



زندگینامه پاپا رام داس

داستان یک شیفته



مجتبی ولی بیگی



داستان یک شیفته

زندگینامه پایا رام داس

سرشناسه: رامداس، سوامی، ۱۸۸۴-۱۹۶۳م.

Ramdas, Swami, 1884-1963

عنوان و نام پدید آور: داستان یک شیفته: زندگینامه پاپا رام داس / رام داس سوامی؛ ترجمه
مجتبی ولی بیگی؛ ویراستار پریسا یاری بیگی.

مشخصات نشر: کرج: مهرسمان، ۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۴۰۰۰۰۰ ریال : 8-5-978-622-97423

وضعیت فهرست نویسی: فیپا.

یادداشت: عنوان اصلی: In quest of God, 1961.

عنوان دیگر: زندگینامه پاپا رام داس.

موضوع: رامداس، سوامی، ۱۸۸۴-۱۹۶۳م.

موضوع: Ramdas, Swami, 1884-1963

موضوع: هندوها -- هند -- سرگذشتنامه

Hindus -- India -- Biography

شناسه افزوده: ولی بیگی، مجتبی ۱۳۶۳-، مترجم

رده بندی کنگره: BL1265

رده بندی دیویی: 294/55620924

شماره کتابشناسی ملی: 8988418

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

نام کتاب: داستان یک شیفته

ترجمه: مجتبی ولی بیگی

ویراستار: پریسا یاری بیگی

صفحه آرای و طراحی جلد: مژگان ولی بیگی

ناشر: مهرسمان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۳۰۰

قطع: رقعی

قیمت: ۴۰۰۰۰۰ ریال

شابک: 8-5-978-622-97423

نشانی: فردیس، خیابان ۲۵ غربی، شماره ۷۰، نمابر +۹۸۲۱۸۹۷۷۰۶۵۹

अनन्याश्चिन्तयन्तो मां ये जनाः पर्युपासते ।
तेषां नित्याभियुक्तानां योगक्षेमं वहाम्यहम् ॥ २२ ॥

برای کسانی که همیشه غرق در مراقبه من هستند، برای کسانی که همیشه
در توازن و هماهنگی با من به سر می برند، آرامش و امنیت کامل را به
ارمغان می آورم.

بهگاواد گیتا نهم - ۲۲

پیشگفتار

این کتاب سفر زیارتی یکی از خداشناسان معروف هند در اوایل قرن بیستم به نام سوامی رامداس است که به شکل یک سائل دوره گرد، سفر زیارتی را در سراسر هند انجام داد و با خود هیچ ره توشه ای در این سفر برنداشت، تنها به امید عنایت او گام در این سفر نهاد تا هر جا که او می خواهد و خواست اوست برود و تمام زندگی خود را تقدیم به معشوق الهی خود نمود تا هر آنچه می خواهد با او بکند. تنها ره توشه اصلی او یکی عشق بی نهایتش به متعال اعظم و دیگر یاد و ذکر همیشگی نام او بود. شاید دو غزل زیبای سنایی تا حدی وصف حال این سالک معاصر را برای ما آشناتر سازد جایی که سنایی غزنوی می گوید:

سوگند خورم من که بجای تو کسم	جانا به جز از عشق تو دیگر هوسم نیست
نیست	
فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست	امروز منم عاشق بی مونس و بی یار
خواهم که کنم صبر ولی دست رسم	در عشق نمی دانم درمان دل خویش
نیست	
از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست	خواهم که به شادی نفسی با تو برآرم
با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست	هر شب به سر کوی تو آیم متواری

و در جای دیگر بیان می دارد که:

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی نروم جز به همان ره که توام راه نمایی
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم همه توحید تو گویم که به توحید سزایی

سفر جهت پاکی نفس و نزدیکی بیشتر با معبود که در شکل معشوق الهی
برای عارفان نمود می یابد از موضوعات مهم عرفان در ایران و هند بوده
است. سرسپردگی عاشق و جنون عشقش سبب می شود که پای در راه و
سفری نهد که تمام زندگی خود و مهم تر از همه نفس و جان را در
اختیار اراده معشوق خویش که همان باری تعالی است قرار دهد و
خودشناسی برای او به معنای نوعی مسافرت و تجربه ای است که فرد در
عین بی خویشی، تنها معبود را در خود احساس می کند و با دل و جان
فرمانبردار اوست. بسیاری از بزرگان عرفان در کشورهای مختلف سیر در
آفاق و جستجوی خویشتن را با هم در آمیخته اند و سیر آفاقشان وسیله و
مرکبی جهت سیر درون بود. سوامی رامداس، که در دوران پیش از
راهب شدن به نام پی ویتال راثو شناخته می شد، یک زندگی معمولی
داشت تا اینکه فیض خدا در حوالی سال ۱۹۲۰ بر او نازل شد. این فیض
سبب شد که او عمیقاً در مورد بیهودگی تلاش های دنیوی و ضرورت
پیمودن راه الهی و شناخت همسانی با حق تعالی که تنها راهی است که
می تواند برای انسان «صلح» به ارمغان آورد، فکر کند. او خود را کاملاً
در قربانگاه خدا قرار داد. در این زمان پدرش او را متشرف به نام مقدس

خدای متعال و واحد یعنی رام نمود و مانترای - سری رام جی رام جی
جی رام - را به او داد و او به خواندن بی وقفه این نام مقدس پرداخت.

وقتی از درون این ندا را با گوش جان و دل شنید که بایستی زندگی
دنیوی را کنار بگذارد، او به شکل یک راهب دوره گرد به زندگی
پرداخت. عشق و طلب آتشین همراه با تمرین شدید برای دستیابی به آن
متعال، پیشرفت معنوی او را تسریع کرد و در یک مدت کوتاه، توانست
معشوق خود - خدا - را در همه جا ببیند، چه در درون و چه بیرون. او
بدین ترتیب نشان داد که چگونه تسلیم مطلق در برابر خداوند بودن، و
یاد همیشگی او و ذکر نام او، می تواند به سرعت منجر به شناخت غایی و
غوطه ور شدن در سعادت بی پایان شود.

او پس از رسیدن به رهایی معنوی و خداشناسی، مأموریت زندگی خود
را تلاش در مسیر ترغیب و بیداری بشر جهت شناخت خدای متعال قرار
داد.

سوامی رامداس تمایزی بین مذاهب قائل نمی شد. او می نویسد: رامداس
متعلق به هیچ عقیده خاصی نیست. او واقعا معتقد است که همه عقاید،
ادیان و مذاهب مسیرهای متفاوتی هستند که در نهایت به یک هدف می
رسند. مسلمانان خدا را با محمد به یاد می آورند؛ مسیحیان از طریق
عیسی مسیح و هندوها از طریق رام، کریشنا یا شیوا؛ بوداییان از طریق
بودا و زرتشتیان از طریق زرتشت. همه معلمان بزرگ دنیا همه از یک
خدا هستند، خدای متعالی که علت العلل (علت اولیه ابدی) تمام هستی

است. چه این حقیقت در گیتا باشد چه در انجیل یا قرآن یا زند اوستا، همه آنها بر این موضوع یعنی تسلیم نفس عالی ترین راه برای رهایی و رستگاری است، تاکید دارند.

مانترا و ذکر اصلی او سری رام بود که پیوسته آن را تکرار می کرد. وقتی از او در مورد این مانترا پرسیده می شد که آیا سری رام با سری رام، پسر داساراتا و آواتار توصیف شده در رامایانا^۱ تفاوت دارد، سوامی رامداس

۱ - رام پسر داساراتا: آواتار توصیف شده در منظومه رامایانا است (the son of Dasaratha and the Avatar described in the Ramayana): رامایانا حماسه باستانی هندوستان است که تقریباً در بین سال‌های ۴۰۰ پیش از میلاد تا ۲۰۰ پس از میلاد نگاشته شده است. رامایانا که در کنار مهاباراتا، دو منظومه بزرگ حماسی هند را به وجود می‌آورد، رکن مهمی در ادبیات حماسی هند به‌شمار می‌رود. برخلاف مهاباراتا، رامایانا تنها به داستان‌های رزمی نمی‌پردازد بلکه در میان داستان‌ها، به آموزه‌های دانشمندان و حکیمان هندی و دیدگاه‌های فلسفی و دینی می‌پردازد. سرودن رامایانا را به والمیکی نسبت داده‌اند که در حدود سده سوم پیش از میلاد مسیح می‌زیسته و گفته شده که سرودن شعر را بی هیچ پیش زمینه، و به صورتی شهودی و خودجوش آغاز کرده؛ و تلسی داس، شاعر نامدار و صاحب سبک هندی که در حدود سال‌های ۱۵۳۲ تا ۱۶۲۳ میلادی می‌زیسته نیز این منظومه را از زبان فارسی به نظم هندی مردمی درآورده است.

پاسخ داد: "رامداس از قول کبیر^۲ به شما پاسخ خواهد داد. او نیز این سوال را از خود پرسید و گفت: رام من حقیقت بزرگ و غیر شخصی است که در قلب همه موجودات و مخلوقات عالم ساکن است. رام من واقعیت همه شمول، درونی و متعال است. رام من شکل همه موجودات و اشیاء و از جمله رام پسر داساراتا را به خود گرفته است. رام من خدای واحد متعال همه شمول و متعالی است."

مهمترین شخصیت این حماسه عبارتند از: رام و سیتا که همسر رام است. رامایانا از دو واژه «رام» و «اینه» ترکیب یافته که روی هم به معنای «سفر رام» است و سرگذشت رام و اتفاقات مختلفی است که بر سر او آمده است.

^۲ - کبیر (Kabir): شاعر و قدیس هندی است که در خانواده‌ای بافنده و مسلمان پرورش یافت. او در شهر بنارس پرورش یافت و در همان جا هم دیده از دنیا فروبست. با این که کبیر بافنده بود، از او در زمره شاعران نامی جهان یاد می‌شود. در اشعارش سروده‌است:

ای بنده، در کجا مرا جستجو میکنی؟
من کنار تو هستم.

من در معبد و مسجد نیستم. من در کابالاه و کایلاش نیستم:
اگر تو جوینده حقیقی باشی،
مرا می‌بینی
مرا در لحظه‌ای از زمان دیدار خواهی کرد...

در سال ۱۹۳۱ او و مادر کریشنابای، شاگرد اصلی او و یک روح خودآگاه، آنانداشرام را با هدف تبلیغ آرمان عشق و خدمت جهانی تأسیس کردند. سوامی رامداس در جولای ۱۹۶۳ به ماها نیروانا^۳ رفت.

در کتاب جهان خداست (۱۹۵۵) که قسمت سوم زندگینامه و بخش پایانی زندگی او را در برمی گیرد، در توصیف وضعیت خود می گوید:

زندگی رامداس آینده ای ندارد، زیرا از زمان و مکان فراتر رفته است. چیزی برای به دست آوردن یا از دست دادن ندارد. با واقعیت کیهانی یکی است. موضوعیتی با مرگ و تولد ندارد. سکون ابدی و حرکت ابدی مرکز و محیط آن است - مرکز ثابت در ابدیت و محیطی که بی نهایت را در بر می گیرد. وجود بی کران به نقطه ای کاهش یافت و نقطه ای به فراتر از همه محدودیت های قابل تصور گسترش یافت. ... بنابراین زندگی رامداس با موسیقی ابدیت طنین انداز است. نیروی شیرین آن بی پایان است. این سمفونی الهی از آرامش، صفا و صلح متعالی است که وصف ناپذیر است و هماهنگ با فعالیت های خودانگیخته ای است که روح عشق و خدمت جهانی را در بر می گیرد. امواج برکت و امواج سعادت از آن برمی خیزند تا بر آغوش حضور- آگاهی- سرور (سات چیت

^۳ - ماها نیروانا اصطلاحی در جنوب هند است که وقتی فرد خداشناسی، جسم مادی خود را ترک می کند به آن اطلاق می شود.

آناندا) برقصند و در خود گم شوند. خلقتش نابودی و آغازش پایانش است. یک سکوت طنین انداز است! آن رامداس است.

کتاب‌های تألیف سوامی رامداس که از اعماق واقعیت متعال می‌آیند همچنان الهام‌بخش مشتاقان پیشماری در داخل و خارج از هند هستند. سه گانه کتاب‌های در جستجوی خدا (۱۹۲۵)، در رویای خدا (۱۹۳۵) و جهان خداست (۱۹۵۵) شرح احوالات زندگی اوست. کتاب حاضر که با عنوان اصلی در جستجوی خدا می‌باشد، قسمت اول زندگی سوامی رامداس و آغاز طی طریق اوست. امیدواریم در آینده ای نزدیک دو کتاب دیگر او را نیز به فارسی ترجمه و تقدیم مخاطبان گرانقدردمان کنیم.

مجتبی ولی بیگی

فهرست مطالب

مقدمه	۱
ای رام، ای حقیقت	۶
کوشش و تشرف	۸
قطع تعلق از دنیا	۱۲
پذیرش زندگی به سبک یک سانیاس	۱۶
سریرانگام	۱۹
رامش و آرام	۲۳
مادورا	۲۶
چیدامبارام	۳۰
سفر به تیروپا پولیوار	۳۳
پوندیچری و تیرواننامالای	۳۷
در غار	۴۳
تیروپاتی	۴۶
خدا همه جا هست	۵۰
پلیس مهربان	۵۳
جاگانات پوری	۵۷
مسیح، رسول خدا	۶۰

۶۵.....	کلکته و داکشیشوار.....
۷۲.....	معبد تارکناٹ.....
۷۸.....	کاشی.....
۸۲.....	عشق بر نفرت غلبه می کند.....
۸۵.....	جانسی.....
۹۰.....	مراقبه - تنها راه.....
۹۴.....	رام، دوست فقرا.....
۹۸.....	خدا هرگز مجازات نمی کند.....
۱۰۷.....	سفر هیمالیا.....
۱۱۱.....	سفر هیمالیا (ادامه).....
۱۱۸.....	سفر هیمالیا (ادامه).....
۱۲۴.....	ماتورا، گوکول و بریندابان.....
۱۲۹.....	رایپور.....
۱۳۳.....	اجمر.....
۱۳۹.....	پول سرچشمه تمام پلیدیها است.....
۱۴۲.....	جانگاد.....
۱۵۱.....	موکاند ریشی آشرام ودوارکا.....
۱۵۷.....	بمبئی.....
۱۶۵.....	پنچاوانی و تاپوان.....

۱۶۹	ترباکشوار
۱۷۴	پنهارپور - بیجاپور
۱۸۲	سری سیدهارودا سوامی
۱۸۶	نغمه های عاشقانه در هنگام اقامت رمداس در غار
۲۱۴	اشعار
۲۱۶	تنها پناهگاه
۲۱۹	نامه ها

مقدمه

سوامی رامداس، پیش از آنکه یک سانیاس^۴ بشود با نام ویتال رائو^۵ شناخته می شد، در منطقه هوسدورگ، شهر کانهانگاد، کرالای شمالی^۶، در روز پنجشنبه، ۱۰ آوریل ۱۸۸۴ متولد شد. آن شب ماه کامل بود و همزمان با تولد هانومان^۷ که بزرگترین سرسپرده سری راما است متولد شد. به نظر می رسید که این تقارن خوش یمن، از پیش آینده درخشانی را برای فرزند سری بالاکریشنا رائو^۸ و سریمتی لالیتا بای^۹ نوید می داد. درخشش خارق العاده چشمانش یکی از چیزهای قابل توجه ای بود که هر کس او را می دید متوجه آن می شد. ویتال علاقه زیادی به مدرسه یا

^۴ - سانیاس (Sannyas) شیوه زندگی راهبانه. بعد از آنکه فرد تصمیم می گیرد که یک سانیاس (راهب) شود، در مراسمی که بدین منظور برگزار می شود، نام جدیدی بر او گذارده می شود که از آن به بعد با آن نام رهبانی شناخته می شود. (مترجم)

^۵ - Vittal Rao

^۶ - Hosdurg, Kanhangad, North Kerala

^۷ - تولد هانومان Hanuman Jayanti : هانومان بزرگترین فدایی و سرسپرده رام است. او با راما پیمان می بندد و هانومان نماد ایثار و فداکاری ست؛ که وقتی از او پرسیدند «آیا راما را می شناسی؟» سینه اش را درید و قلبش را نشان داد که بر آن نام راما نوشته بود. (مترجم)

^۸ - Sri Balakrishna Rao

^۹ - Srimati Lalita Bai

کتاب‌هایش نداشت، به همین خاطر زیاد خشم معلمش را برمی‌انگیخت و اغلب از مدرسه می‌گریخت. دوران دبیرستان او نیز با بی‌تفاوتی شدید او نسبت به مطالعه و بیزاری شدید از کتاب‌های درسی‌اش گذشت. اگرچه او درس‌های محدود کننده مدرسه را پس می‌زد، اما خواننده‌ای بسیار مشتاق بود و تمام کتاب‌های مورد علاقه عمومی را که به دستش می‌رسید می‌خواند. علاقه‌اش به ادبیات، به او این امکان را داد که حتی در سنین اولیه سبک انگلیسی ظریف و روانی را داشته باشد. او از هوش بالایی به عنوان یک دانش‌آموز برخوردار بود. هر مطلبی را که می‌خواند در ذهنش محفوظ می‌شد. او حتی در همان زمان هم گفتگو کننده خوبی بود و از پدرش حس شوخ طبعی بی‌نظیری را به ارث برده بود. او، حتی الان هم^{۱۰}، با شیوه‌ای منحصر به فرد صدای خنده‌های شنوندگان را بلند می‌کند، اتفاقات زندگی یا مشاهداتش را بازگو می‌کرد. طنز همیشه بیشتر در روایت یک واقعه تا خود واقعه نهفته بود و او آن را خوب می‌دانست.

همانطور که می‌توان انتظار داشت، ویتال در مطالعه خود عقب ماند و نتیجه آن این بود که نتوانست از طریق آزمون ورودی کارشناسی وارد دانشگاه شود. سپس به مدرسه هنر پیوست و دوره طراحی و قلم زنی را گذراند. اگرچه پیشرفت او در آنجا قابل توجه بود، به خاطر چشم انداز

^{۱۰} - از آنجا که این کتاب در سال ۱۹۲۵ چاپ شده است که در آن زمان رام داس در قید حیات بود بدین خاطر در مقدمه به سبک سخنوری او در همان زمان هم اشاره دارد. (مترجم)

نه چندان روشن این دوره، او دوره را متوقف کرد و به موسسه فنی ویکتوریا جوبیلی بمبئی^{۱۱} پیوست و دوره مهندسی نساجی را گذراند. در پایان دوره سه ساله در موسسه فنی ویکتوریا جوبیلی. ویتال رائو دیپلم خود را در نساجی دریافت کرد.

هنگامی که او به عنوان استاد ریسندگی در کارخانه پنبه در گلبرگه^{۱۲} استخدام شد، در سال ۱۹۰۸ با روکمبایی^{۱۳} ازدواج کرد و یک دختر به نام رامابایی^{۱۴} در سال ۱۹۱۳ از او به دنیا آمد.

در طول زندگی خانوادگی، دوره های کوتاهی از کار با دوره های طولانی بیکاری همراه بود. قبل از اینکه او در یک مکان به سختی سکنی گزیند، بسته به قراردادی که به دست آورده بود، شرایط به گونه ای پیش می رفت که او آن پست را بدون اینکه مقصر باشد از دست می داد و مجبور می شد، به دنبال کار دیگری جهت تامین معاش خانواده اش باشد. مشکلات مربوط به تامین مایحتاج زندگی و پیدا کردن کار، او را از خوشی های خانوادگی ادامه دار و لذت های شیرین خانه در بیشتر ایام سال محروم می کرد.

پس از چندین سال کار متغیر، سرانجام در سال ۱۹۱۷ به مانگلور^{۱۵} رفت و به کسب و کار پدر زنش پیوست. شگردها و فوت و فن و حیل های

¹¹ - the Victoria Jubilee Technical Institute of Bombay

¹² - Gulbarga

¹³ - Rukmabai

¹⁴ - Ramabai

¹⁵ - Mangalore

تجارت بر خلاف طبع او بود. این امر به ناچار منجر به مناقشه ای بین او و پدرزنش شد و او به زودی این کسب و کار را رها کرد و تجارت خود را در رنگرزی پارچه و چاپ ساری شروع کرد. اما او خوب تر از آن بود که یک تاجر باشد و وضعیت مالی تجارتش از بد به بدتر می رفت. زندگی خانوادگی او نیز چندان خوشایند نبود.

شرایط بیرونی به آرامی و نامحسوس به عمیق تر شدن گرایش مذهبی ویتال راثو کمک می کرد و روحیه بی تفاوتی او نسبت به دنیا، قدرت و انگیزه های بیشتری به او میداد. هر شب یک ساعت را در خانه برادرش سیتارام راثو می گذراند که فرزندانش در جلوی تصویر از سری کریشنا آوازهای مذهبی^{۱۶} را می سرودند. در طول این سرودهای مذهبی، ویتال راثو غرق در حالت سعادتمندانه ای از خودفراموشی می شد. در این زمان بود که ویتال راثو شروع به خواندن نام "رام" کرد و تکرار این نام آرامش و شادی زیادی را برای او به ارمغان آورد. او به طور مداوم این نام مبارک را بر زبان می راند و حتی زمانی که سر کار بود یا در خیابان راه می رفت، زمزمه آن به طور خودکار بر لبانش جاری بود. او از غذای شب و دیگر وسایل راحتی بدن مادی خود صرف نظر کرد. همسرش از چرخش عجیبی که در زندگی شوهرش روی داده بود و زندگی او را به سرعت تغییر می داد، کاملاً نگران شده بود. هیچ ترغیب، درخواست یا اعتراضی از جانب همسر و دخترش نتوانست سبب شود که راثو از مسیری که پیش گرفته بود، دست بردارد. او به شدت احساس می کرد،

راهی که در پیش گرفته است با نیروی متعالی که برای تشخیص و رسیدن به آن تلاش می کرد، هماهنگ شده است. این دوره حساس در زندگی وینال رائو و کشمکش روانی او در این کتاب به زیبایی شرح داده شده است.

انتشارات آنانداشرام

کانهاگاد، جنوب هند

ای رام، ای حقیقت

– ای عشق –

ای هدف کمال انسان –

درود و تهنیت بر تو باد- درود و تهنیت بر تو باد!

حدود دو سال پیش (در سال ۱۹۲۰) بود که رام برای اولین بار در قلب بنده کوچک خود، (رامداس) میل شدیدی را برای درک عشق بی پایانش برافروخت. از آن روی که رام تنها حقیقت و واقعیت است، تلاش برای درک و نزدیک شدن به او از طریق کنار نهادن این دنیای مادی بعنوان دنیای پدیدارهای ناپایدار ممکن است. رام نیروی ظریف و اسرارآمیز است که کل کائنات را فراگرفته و حفظ می کند. نه زاده شده و نه مرگی دارد. او در همه چیز و در همه مخلوقات که فقط در ظاهر بخاطر تغییر شکل دائمی شان، بنظر وجودهای متمایزی هستند، وجود دارد. بیداری از این توهم اشکال و فرمها، به معنای درک یکباره یگانگی یا عشق رام است. عشق به رام یعنی عشق به همه موجودات، همه

مخلوقات و همه پدیدارها در این جهان . زیرا رام در همه است و همه در رام اند و همه چیز است. برای پی بردن به این حقیقت بزرگ، که ما از روی جهل، خود را به عنوان موجوداتی جدا احساس می کنیم، باید خود را تسلیم اراده و کار آن نیروی نامتناهی - آن عشق بیکران - رام - کنیم که یگانه و فراگیر است. با تسلیم کامل به اراده رام، آگاهی به این جسم، که خود را با آن یکسان می پنداریم و ما را از او جدا کرده به کنار می رود و هویت یکسان خود را با رام در می یابیم و خود را در حالت اتحاد و یگانگی با رام که در ما و در همه جا است، می یابیم. در این حالت نفرت به معنای آگاهی از گوناگونی و تفاوت ها از بین می رود و عشق و آگاهی از وحدت تحقق می یابد. این عشق الهی از طریق مقهور ساختن تام منیت مان یا همان خودی که سبب شده خود را وجودی مجزا پنداریم حاصل می شود. پس از رسیدن به این مرحله، با آگاهی هوشیار از چنین وحدت یا عشقی است که طبیعتاً برانگیخته می شویم که تمام علایق مربوط به بدن را فدای رفاه هموعان و همه مخلوقاتی کنیم که همگی مظاهر همان رام هستند. این همان فداکاری بزرگ بود، عیسی مسیح و مهاتما گاندی در زمان ما بوده است. این سه مرد بزرگ کاملترین مظاهر رام - این حقیقت بزرگ - این عشق بیکران هستند. اوم سری رام!

۱

کوشش و تشریف

رامداس نزدیک به یک سال در دنیایی پر از نگرانی، اضطراب و درد تلاش کرد. این یک دوره استرس و بی قراری وحشتناک بود - همه اینها ساخته خودش بود. در این وضعیت کاملاً درمانده، پر از بدبختی، «آرامش کجاست؟ استراحت کجاست؟» این فریاد دل رآمداس بود. این فریاد و آه و فغان شنیده شد و از خلایق بزرگ این صدا شنیده شد: ناامید نباش! به من اعتماد کن و تو آزاد خواهی شد! - و این صدای رام بود. این سخنان دلگرم کننده رام مانند تخته‌ای بود که به سمت مردی پرتاب شده بود که در امواج طوفانی دریای خروشان برای زندگی خود تلاش می کرد. این اطمینان بزرگ، قلب دردمند رآمداس بی پناه را مانند باران ملایمی که بر زمین تشنه می بارد، آرام کرد. از آن پس، بخشی از زمانی که قبلاً کاملاً به امور دنیوی اختصاص می یافت، به مراقبه رام اختصاص یافت که در آن دوره برای رآمداس آرامش و تسکینی واقعی به همراه داشت. به تدریج، عشق به رام - این بخشنده صلح - افزایش یافت. رآمداس هر چه بیشتر بر نام رام تأمل می کرد و نام او را بر زبان می آورد، احساس آرامش و شادی بیشتری می کرد. شب‌ها که فارق از

تکالیف دنیوی بود، زمانی برای خواندن سرودهای رام بود و به ندرت بیشتر از یک یا دو ساعت استراحت می کرد. ارادت او به رام با سرعت بسیار فزونی می یافت. در طول روز که نگرانی ها و اضطراب ها به دلیل مشکلات مالی و دیگر مشکلات او را فرا می گرفت، رام از راه های غیرمنتظره ای به کمک او می آمد. پس هرگاه از تکالیف دنیوی خلاص می شد، هر چند مدت بسیار کوتاهی بود، بر رام مراقبه می کرد و نام او را بر زبان می آورد. وقتی در خیابان ها قدم می زد، می گفت: «رام، رام». این دنیای مادی برای رامداس جذابیت هایش را از دست می داد. تنها یکی دوساعت می خوابید و مابقی زمان شب به مراقبه بر رام اختصاص داشت. لباس های پر زر و برق با لباس هایی با الیاف طبیعی^{۱۷} جایگزین شد و تخت با تشکی ساده جایگزین شد. ابتدا دو وعده غذایی به یک وعده در روز کاهش یافت و پس از مدتی از مصرف موز پختنی^{۱۸} و سیب زمینی آب پز نیز صرف نظر شد - فلفل و نمک کاملاً کنار گذاشته شد. تنها ذوق و شوق به رام وجود داشت؛ مراقبه بر رام به سرعت ادامه یافت. از ساعات روز و به اصطلاح ساعات کارهای دنیوی نیز استفاده می شد. در این موقع، یک روز، پدر رامداس نزد او آمد، او را به گوشه

^{۱۷} - خدار (Khardar) یک پارچه الیاف طبیعی است که توسط مهاتما گاندی برای مبارزه آزادی شبه قاره هند تبلیغ شد و این اصطلاح در سراسر هند، پاکستان و بنگلادش استفاده می شود. (مترجم)

ای برد و گفت که توسط رام فرستاده شده است تا مانترای^{۱۹} رام را به او بگوید - "سری رام، جی رام، جی جی رام!" به او اطمینان داد که اگر این مانترا را همیشه تکرار کند، رام به او خوشبختی ابدی خواهد داد. این تشرف از سوی پدر - که پس از آن رامداس به عنوان گورو یا معلمش به او نگاه می کرد - در پیشرفت معنوی او تاثیر شگرفی داشت. رام از او خواسته بود تا آموزه های سری کریشنا - "باگاواد گیتا"^{۲۰}، بودا - "نور آسیا"^{۲۱}، عیسی مسیح - "عهد جدید"، مهاتما گاندی - "هند جوان" و "دین اخلاقی"^{۲۲} را بخواند. این جوانه تازه ای از باکتی (عشق) در رام بود که در فضای الکتریکی ایجاد شده توسط این مردان بزرگ بر ذهن رامداس فروتن پرورش می یافت. در این زمان بود که به آرامی به ذهنش رسید که تنها رام واقعی است و همه چیز غیر او ساختگی است. در حالی که میل به لذت بردن از چیزهای دنیوی به سرعت در او از بین می رفت، توجه به «من» و «مال من» نیز در او ناپدید می شد. حس مالکیت و رابطه

^{۱۹} - مانترا عبارتست از مجموعه ای از واژه ها و آواهایی که با آهنگ خاصی به دفعات تکرار می شود.

20 - The Bhagavad Gita

^{۲۱} - کتاب نور آسیا (Light of Asia) نور آسیا یا همان انصراف بزرگ، کتابی است از سر ادوین آرنولد. چاپ اول این کتاب در ژوئیه ۱۸۷۹ در لندن منتشر شد. در قالب یک شعر داستانی، این کتاب در تلاش است زندگی و زمان شاهزاده گوتاما بودا را توصیف کند، که پس از دستیابی به روشنگری، به بودا یا بیدار شده تبدیل شد.

^{۲۲} - دو کتاب از مهاتما گاندی "Young India" and Ethical Religion

در حال از بین رفتن بود. تمام فکر، تمام ذهن، تمام قلب، تمام روح،
روی رام متمرکز شده بود، رام همه چیز را می پوشاند و جذب می کرد.

قطع تعلق از دنیا

اکنون رام از این برکه باریک زندگی دنیوی، بنده اش را بلند کرده بود تا او را در اقیانوس وسیع زندگی جهانی بیندازد. اما رام می دانست برای شنا در چنین اقیانوس وسیعی، رامداس قدرت و شجاعت می خواهد و برای به دست آوردن آن، رام قصد داشت تا بنده ناپخته و آموزش ندیده اش را از دوره ای با انضباط و سخت، تحت هدایت و حمایت مستقیمش عبور دهد. پس شبی رامداس در حالی که در شهر نام او مشغوف بود، این گونه فکر کرد:

«ای رام، وقتی این بنده، تو را چنین قدرتمند و دوست داشتی می یابد و کسی که به تو اعتماد دارد، از آرامش و خوشبختی واقعی مطمئن است، چرا نباید خود را تماماً به رحمت تو بسپارد؛ این امر تنها با رها کردن هر چیزی که مال من می نامد ممکن است؟»

تو که همه چیزت را به بنده ات می دهی. توئی که تنها محافظ جهان هستی. بشر وقتی می گوید: "من این کار را می کنم، آن کار را انجام می

دهم "این مال من است، آن مال من است" دچار توهم می شود. ای رام همه چیز از آن توست و همه کارها تنها توسط تو انجام می شود. تنها دعای بنده تو این است که او را تحت هدایت کامل خود بگیری و «من» او را از بین ببری.»

این دعا شنیده شد. رامداس آه عمیقی از قلب کشید. میل مبهم به چشم پوشی و قطع تعلق از همه چیز و سرگردانی بر روی زمین در لباس یک درویش - در جستجوی رام - در ذهنش موج می زد. در آن هنگام رام او را برانگیخت تا کتاب "نور آسیا" را که پیش از او نگاشته شده بود را به طور تصادفی باز کند. چشمانش به صفحاتی خیره شد که در آن انکار بزرگ بودا شرح داده شده بود که می گوید:

"اکنون زمان آن فرا رسیده است، بایستی این زندان طلایی را، جایی که قلبم در قفس زندگی می کند را رها کنم تا حقیقت را بیابم. از این پس، به خاطر همه مردم، تا زمان یافتن حقیقت خواهم جست."

سپس رامداس به طور مشابه «عهد جدید» را باز کرد و کلمات صریح عیسی مسیح را خواند: «و هر که به خاطر نام من خانه ها یا برادران یا خواهران یا پدر یا مادر یا همسر یا فرزندان یا زمین هایی را رها کرده باشد، به خاطر نام من، صد برابر آن را به دست خواهد آورد و وارث حیات جاودانی خواهد شد.»

سپس به همان شیوه رامداس برانگیخته شد تا بهاگاواد گیتا را باز کند و آیه زیر را خواند:

सर्वधर्मान्परित्यज्य मामेकं शरणं ब्रज । अहं त्वां सर्वपापेभ्यो मोक्षयिष्यामि मा शुचः ॥

با رها کردن همه وظایف، به نزد من بیا تا پناحت دهم، نه غمگین، من تو را از همه گناهان آزاد خواهم کرد.»

بنابراین رام از طریق کلمات این سه آواتار بزرگ - بودا، مسیح و کریشنا - با رامداس صحبت کرد و همه آنها به یک مسیر اشاره داشتند - قطع تعلق از این دنیا و رها کردن آن. رامداس فوراً تصمیم گرفت که به خاطر رام از همه چیزهایی که تا آن زمان به آغوش خود گرفته بود دست بردارد و دنیای سامساری^{۲۳} را ترک کند. او لباس بسیار ساده بر تن می کرد که شامل پارچه ای بود که قسمت بالایی بدن را می پوشاند و قسمت دیگری که پایین بدن را می پوشاند. روز بعد، رامداس دو لباس به رنگ قرمز اخراپی گرفت و همان شب دو نامه نوشت - یک نامه به همسرش نوشت، همسری که در گذشته خواهر او بود بر اساس چیزی که رام در گذشته به او نشان داده بود و نامه ی دیگر را به دوست مهربانی نوشت که رام او را برای رهایی از شک ها در مسیر رامداس قرار داده بود. تصمیم گرفته شد، در ساعت پنج صبح، رامداس با دنیایی خداحافظی کرد که تمام جذابیتش را برای او از دست داده بود و در آن چیزی پیدا نمی کرد که آن را مال خود بداند. بدن، ذهن، روح - همه در

^{۲۳} - دنیای سامسارا the Samsaric world سامسارا به معنای چرخ است. مفهوم تولد دوباره و "دوره ای بودن همه زندگی، ماده، هستی است، که اعتقاد اساسی اکثر ادیان هندی است و مربوط به چرخه مرگ و تولد دوباره است.

زندگینامه سوامی رامداس

پیشگاه رام گذاشته شده بود - آن وجود جاودان، سرشار از عشق و رحمت.

پذیرش زندگی به سبک یک سانیاس

قطار صبحگاهی ، رامداس را از مانگلور دور کرد و او را در غروب، در ارودی^{۲۴} - یک تقاطع راه آهن رها کرد. او مبلغ ۲۵ روپیه و چند کتاب از جمله گیتا و عهد جدید را با خود برده بود. در ارودی او خود را به طرز عجیبی درمانده و بدون هیچ برنامه یا فکری برای آینده دید. او نمی دانست رام او را به کجا هدایت می کند. مدتی سرگردان شد و وقتی تاریک شد، به کلبه ای کوچک و کم ارتفاع در کنار جاده نزدیک شد و در ورودی آن مادری میانسال را یافت و از او طلب غذا کرد. مادر مهربان بلافاصله او را در کلبه خود پذیرفت و با کمی برنج و کشک از او پذیرایی کرد. مادر خیلی مهربان بود و به سختی بسیار قبول کرد که مقداری پول برای غذای تهیه شده بگیرد. با خروج از کلبه به سمت ایستگاه راه آهن رفت. و در گوشه ای از ایستگاه دراز کشید و مدتی استراحت کرد. نمی دانست چه کند و کجا برود. در نیمه شب، زنگی به صدا درآمد تا آمدن قطار را اعلام کند. او برخاست و در نزدیکی خود

²⁴ - Erode

فردی از اهالی تامیل را یافت که از رامداس در مورد نحله و گروهی که بدان تعلق دارد، سوال کرد. رامداس نتوانست در پاسخ چیزی بگوید. رام به تنهایی می تواند آینده او را تعیین کند. در اینجا این دوست به رامداس قول داد که او را تا تریچینوپولی^{۲۵} همراهی کند تا در آنجا او مسیرش را پیاده ادامه دهد. برای خرید یک بلیط به او پول داده شده بود و هر دو سوار قطار شدند. عصر هنگام بود که قطار به ایستگاه تریچینوپولی رسید. از قطار پیاده شد و به سمت شهر رفت. در تمام مدت، از مانگلور، ماترام سری رام روی لبانش بود. او هرگز نمی توانست آن را فراموش کند. گفتن نام رام به تنهایی او را حمایت و تشویق می کرد. در حالی که شب را در ایوان خانه ای کنار جاده استراحت می کرد، صبح روز بعد با پای پیاده به سمت سریرانگام^{۲۶}، که در حدود ۷ مایلی از تریشی^{۲۷} است، حرکت کرد. حدود ساعت ۸ به محل رسید. در اینجا، ابتدا رامداس، به راز هدف رام، در بیرون کشیدن او از محل زندگیش پی برد - و هدف این بود که او را به زیارت زیارتگاه ها و رودخانه های مقدس ببرد. در سریرانگام، رودخانه زیبای کاوری^{۲۸} با تمام صفا و عظمتش جاری بود. به سمت رودخانه رفت و در آبهای زلال آن غسل کرد. در اینجا، در سواحل کاوری، او به دستور رام، لباس سانیاسین را به تن کرد. این گام مهمی بود که رام با برداشتن آن تولدی کاملاً جدید به رامداس داد.

25 - Trichinopoly

26 - Srirangam

27 - Trichy

28 - Kaveri

لباس‌های سفیدی که قبلاً او می‌پوشید، به کاوری تقدیم شد، و آب‌های خروشان آنها را با خود بردند. جامه‌های نارنجی رنگ پوشیده شد و دعای زیر به پیشگاه رام تقدیم شد:

ای ای رام! ای عشق بی نهایت - محافظ همه جهانیان! تنها در سودای آرزوی توست که بنده کوچکت را بر آن داشته است که شیوه زندگی سانیاس (راهبانه) را بپذیرد. تنها به نام تو، ای رام، او چرخه زندگی و مرگ را رها کرده، و همه بندها و همه پیوندها را بریده است.

ای ای رام، عابد فقیر خود را به لطف خود متبرک کن. باشد که به رامداس قدرت، شجاعت و ایمان ببخشی تا عهدهای خود را در نامت، ای رام به انجام برساند و همه آزمایشات و انواع محرومیت‌هایی که ممکن است مسیر یک زندگی راهبانه (سانیاسی) داشته باشد را تحمل کند:

۱. این زندگی از این پس به طور کامل به مراقبه و خدمت به سری رام اختصاص داده شود.

۲. تجرد شدید رعایت شود و به همه زنان به عنوان مادر نگاه شود.

۳. این جسم از غذای تهیه شده توسط بهیکشا^{۲۹} یا آنچه به عنوان صدقه پیشکش می‌شود، حفظ و تغذیه شود.

۴

سریرانگام

هیجان یک تولد جدید، یک زندگی جدید، با عشق شیرین رام احساس شد. آرامشی بر روح مبارز رامداس آمد. آشفته‌گی رخت بر بست. به نظر می‌رسید که دستان خود رام به سر بنده اش رسیده است - رام مبارک. ای اشک، جاری شو، برای سرور محض یک رهایی! غم، درد، اضطراب و اندوه همه ناپدید شدند، بی بازگشت. شکوه و جلال بر تو، رام. برکت بزرگی از رام آمد: "تو را تحت هدایت و حمایت خود قرار می‌دهم - همیشه عابد و سرسپرده من باش - زین پس نام تو رامداس خواهد بود." آری، رامداس، چه امتیاز بزرگی است که خدمتگذار رام بشوی^{۳۰} که همه عشق - مهربانی - همه رحمت - همه بخشش است!

حال او به دارماسالا^{۳۱} نزدیک رودخانه آمد و چند سادو را دید که روی کف گذرگاهی که به جاده اصلی منتهی می‌شود نشسته‌اند. آنها مشغول

^{۳۰} - داس در زبان سانسکریت به معنای خدمتگذار است و بر این اساس رامداس به معنای خدمتگذار رام است.

^{۳۱} - Dharmashala

اجرای سرودهای مذهبی به همراهی سنج و اکتار^{۳۲} بودند. نام باشکوه رام را می خواندند. رامداس نیز در کنار دو سانیاسی جوان چمباتمه زد و ظرف آب خود را - که در تریچی تهیه شده بود - در مقابلش گذاشت تا از زائرانی که پس از حمام از آن راه می گذشتند، صدقه دریافت کند. سرود مذهبی آن دو سرسپرده جوان واقعاً بسیار شیرین بود. زمان به خوشی ترین حالت گذشت، حدود ساعت ۱۲ ظهر بود که سرودشان به پایان رسید. سادوی^{۳۳} جوان با نگاهی به پارچه ای که جلوی آنها پهن شده بود، تنها سه چهارم تکه های آنا را دید که روی آن افاده بود، تمام چیزی که برای آن روز داشتند. (یک آنا ۱/۱۶ روپیه است) با نگاهی ناامید یکی از آنها گفت:

"از صبح ما جلال خدا را می خوانیم و او فقط همین مقدار را به ما داده است. گرسنگی معده را نیشگون می گیرد. خدایا چگونه باید غذا تهیه کنیم؟ آیا سرود تو از صبح تا الان فقط ۹ پای می ارزد؟" (یک پای ۱۲/۱ آنا است)

رامداس بلافاصله به این سوال پاسخ داد: «نه، برادران جوان، ارزش سرود مذهبی شما قابل تصور نیست. خداوند همیشه مهربان و دوست داشتنی

^{۳۲} - اکتار Ektar نوعی ساز موسیقی هندی است.

^{۳۳} - سادو Sadhus مرتاض. مرتاض که به زبان سانسکریت به آن سادو می گویند به معنی «انسان مقدس» است. آنکه زندگی مادی را رها کرده و بر روی تلاش های معنوی خود تمرکز می کنند. (مترجم)

است. او هرگز کسانی را که به او تکیه می کنند، رها نمی کند. رام از طریق برده کوچک خود پولی برای غذای شما فرستاده است.»

بنابراین، او یک رویه از پولی را که در آن زمان با خود داشت را به دست سادوها انداخت. سادوی بیچاره با تعجب به او خیره شد. چشمانشان پر از اشک شد. آنها فریاد زدند:

خدایا راه تو شگفت انگیز است - ببخشای بندگان نالایقت را ببخش. ما به تو و عشق تو شک کردیم. در آینده توفیقمان بده که هرگز تو را سرزنش نکنیم، بلکه همه مصائب را به نام تو تحمل کنیم.»

سپس سادوها محل را ترک کردند. با نگاه کردن به ظرفش، رامداس خودش، ۲ پای را در آن کشف کرد. قلب او با دیدن این سکه های کوچک از خوشحالی پرید - اولین درآمد بهیکشای او! با خرید دو موز پختنی کوچک با آن سکه ها، آنها را با کمال میل خورد. در این هنگام، در همان صفی که او در آن نشسته بود، سادوی دیگری در سمت راست او بود - در حالی که سادوی جوان فوق الذکر در سمت چپ او بود. اکنون، این سادو جلو آمد، پرسید که رامداس به کجا می رود. او البته نتوانست پاسخی برای این سوال بیابد. رام تنها این را می داند. سادو که پاسخی دریافت نکرد، پیشنهاد کرد رامداس را با خود به رامشوارام^{۳۴} جایی که می رفت، ببرد.

³⁴ - Rameshwaram

ای رام، مهربانی تو واقعاً بزرگ است. برای هدایت بنده بی پناهت این سادو را نزد او فرستادی - چرا؟ او را می توان کسی جز خود رام دانست.

رامداس گهگاه با این سادو ملاقات می کرد - که نه تنها او را به زیارت می برد، بلکه از او مراقبت می کرد. همه این سادوها، به خواست رام، با یک نام، «سادورام» خواهند بود.

۵

رامش و آرام

این راهنما بلافاصله پذیرفته شد. رامداس در آن زمان حدود ۹ روپیه با خود داشت که این مبلغ را به سادورام سپرد و با این کار احساس راحتی کرد. حمل پول همراه داشتن اضطراب است. زیرا توجه شما را هرازگاهی به خود جلب می کند. در مورد این پول ها، او به سادورام پیشنهاد کرد که روپیه ها را به یک سکه آنا تبدیل کنند و همه آنها را بین فقرایی که در درهای معابد گدایی می کردند، تقسیم کنند و او به این خواسته عمل کرد. حالا رامداس تنها با دو لباس و چند کتاب - تمام دارایی هایش در دنیا - خود را بیش از پیش محتاج حمایت رام می دید. او با سادورام که رام به عنوان راهنما فرستاده بود، همراه شد. سادورام، او را به ایستگاه راه آهن برد و هر دو سوار قطاری شدند که به سمت رامش و آرام حرکت می کرد. بدون بلیط - رام بلیط و همه چیز بود.

رامداس در قطار به مدیتیشن درباره رام ادامه می داد. قطار حرکت کرد تا اینکه به ایستگاهی در ۶ مایلی رامشوارام رسید. در اینجا یک مامور قطار وارد کوپه ای شد که رامداس و راهنمای مهربانش در آن نشسته بودند. پس از بررسی بلیط سایر مسافران، او به سادوها نزدیک شد و فریاد زد: "بلیط، بلیط".

پاسخ این بود: «بلیط نداریم، برادر، ما سادو (مرتاض) هستیم».

"بدون بلیط نمی توانید دورتر از اینجا سفر کنید. مامور قطار گفت باید اینجا پیاده شوید.

رامداس بلافاصله بلند شد و به سادورام گفت که آرزوی رام است که در آن مکان پیاده شوند. از ایستگاه بیرون آمدند و به بزرگراه رسیدند. در اینجا سادورام از اقدام بازرس غرغر کرد. رامداس در این باره گفت:

"برادر، ما نمی توانیم تمام مدت با قطار به رامشوارام سفر کنیم. زیارت باید پیاده باشد. اما رام به نوعی لطف کرد و ما را تا اینجا سوار قطار کرد. برای رسیدن به رامشوارام فقط باید مسافت شش مایلی را پیاده طی کنیم. اراده رام است که این مسافت با پای پیاده طی شود. شاد باش برادر».

شروع به راه رفتن کردند. هنگامی که حدود دو مایل سفر کرده بودند، رام آنها را نزد یک آرایشگر برد. رامداس تا آن زمان، از زمانی که از مانگلور سفر خود را شروع کرده بود، اصلاح نکرده بود. بنابراین، در اینجا، او ابتدا ریش، سیل و سر خود را به روش سانیا سین (رهبانی)

تراشید. وقتی به رامشوارام نزدیک می‌شدند، در کنار جاده به حوضچه آبی به نام لاکشمان کند^{۳۵} رسیدند. پس از استحمام در این حوضچه از کنار تعدادی حوضچه کوچک به نام‌های مختلف عبور کردند.

سرانجام رام گام‌های آنها را به سمت معبد معروف رامشوارام هدایت کرد. معبد یک سازه گول پیکر است. شخص، خود را در گذرگاه‌ها، راهروها و راهروهای گنج‌کننده‌ای که به محل عبادت منتهی می‌شود، گم می‌کند. هنگامی که سادوها به مقدسات نزدیک شدند، در را باز یافتند - عبادت در رامشوار در شکل مراسم تشریفاتی خود ادامه داشت. ای رام! جلال و شکوه تو را باد! این رویداد و مکان، بارشی از سرور را به روح رامداس فرستاد. در اینجا رامداس با چند ماهاتما^{۳۶} که برای زیارت به آنجا آمده بودند، آشنا شد، که یکی از آنها، سوامی گووینداناندا^{۳۷}، با او بسیار مهربان بود. او به رامداس گفت که وی به مسیر و طریقت شری سیدارودا سوامی از هوپلی^{۳۸} تعلق دارد و از رامداس دعوت کرد تا در جشنواره شیواراتی^{۳۹} در هابلی شرکت کند، که زمان آن نزدیک است.

35 - Lakshman Kund

^{۳۶} ماهاتما به معنای روح بزرگ است. برای نمونه هندیان بخاطر احترامی که برای گاندی قائل هستند او را ماهاتما گاندی می‌نامند.

37 - Swami Govindananda

38 - The Math of Shri Siddharudha Swami of Hubli

^{۳۹} - جشنواره شیواراتی (Shivaratri festival): شیوارتری یک جشنواره برای هندوان است که سالانه برای تکریم شیوا برگزار می‌شود.

مادورا

رامداس به مدت ۲ روز در رامشورام ماند. سپس سادورام، پیشنهاد حرکت داد که او را به ایستگاه راه آهن هدایت کرد. با گرفتن قطاری که به سمت جنوب پیش می رفت، به مکانی به نام دانوشکودی^{۴۰} رسیدند. در هنگام پیاده شدن از اینجا، سادورام - راهنمای مهربانی که رام فرستاده بود- در حالی که رامداس او را همراهی می کرد، به سمت دریا رفت. رامداس مثل همیشه مشغول مراقبه بر رام بود، احساس می کرد که در رویا در حال حرکت است - رام، تنها طلب او، تنها فکر او، تنها هدف او. تقریباً دو مایل پیاده روی کردند تا به نقطه‌ای در ساحل دریا رسیدند که افسانه‌ها می گوید سری رامانندرا^{۴۱} در طول سفر خود به لانکا، پل معروف سیتو را ساخت. در نیمه راه روی ماسه‌ها، باران نم می آمد. فصل سرد بود، لباس کمی برتن داشتند، اما مهربانی و لطف رام

⁴⁰ - Dhanushkodi

⁴¹ - Sri Ramachandra

بسیار عالی بود. به منتهی الیه جنوب به سمت قطعه زمین شنی برجسته ای پایین رفتند، هر دو غرق در دریا.

سپس، سادورام و رامداس به معبد کوچکی در نزدیکی محل رفتند، جایی که عبادت تشریفاتی (درشن^{۴۲}) دو سادویی را که به طور دائم در آنجا ساکن بودند را دریافت کردند. یک پیاده روی سریع برگشت به دانوشکودی^{۴۳} آنها را به استراحتگاهی (دارامشالا^{۴۴}) آورد، جایی که سادورام مقداری غذا برای خود و رامداس فراهم کرد. رژیم رامداس در این زمان فقط میوه یا غذای بدون نمک و فلفل بود. پس از یک روز اقامت در آنجا با قطار به سمت مادورا حرکت کردند و در زمان مقرر به محل رسیدند. از معبد مادورا بازدید کردند. معبد میناکشی^{۴۵} ستون زیبایی است که مجسمه ساز تمام مهارت خود را در آن به نمایش گذاشته است. به نظر می رسد که تصاویر متقارن، در اندازه واقعی که در سنگ تراشیده شده اند، از ستون های عریض که ساختار بالایی معبد را پشتیبانی می کنند، بیرون می آیند. بنای زیارتگاه عظیم است و می تواند

^{۴۲} - درشن Darshan: دارشان نوعی عبادت تشریفاتی است.

^{۴۳} - Dhanushkodi

^{۴۴} - دارامشالا Dharmashala: دارامشالا که به عنوان دارامشالا نیز نوشته شده است یک استراحتگاه عمومی یا پناهگاه در شبه قاره هند است. سرای مخصوص مسافران و کاروان ها است ، دارامشالا همچنین برای مسافران مذهبی در مکان های زیارتی ساخته می شود. در نپال دارامشالاها مخصوصاً برای زائران و همچنین دارامشالاها برای افراد محلی ساخته شده است.

^{۴۵} - The temple of Meenakshi

فرسودگی اعصاب را تحمل کند. منظره آن، در لب کلام، بسیار چشمگیر است.

در اینجا رامداس دوباره سوامی گویندانا را ملاقات کرد که در رامشوارام او را دیده بود و با او بسیار مهربان بود. او به همراه دو قدیس دیگر رامداس را دیدند که در یک طرف ورودی معبد نشسته بود. سادورام خسته - راهنمای رامداس - خواب بود و رامداس زیر پای او چمباتمه زده بود. در خواب، پاهای سادورام با بدن رامداس برخورد کرد. سوامی گویندانا در این مورد اعتراض کرد و می خواست سادورام را تکان دهد که رامداس به سوامی گفت:

ماهاراج، لطفاً سادو را مشوش نکنید. او کاملاً در خواب است. ببین! سوامی فریاد زد: "او به شما لگد می زند. من نمی توانم این منظره را تحمل کنم. من آن را چیزی جز توهین به مقدسات نمی دانم."

رامداس پاسخ داد: "سوامی جی، همه چیز خوب است. پاهای او مقدس است. او گوروی رامداس است. او رام است و بدین خاطر هیچ آسیبی از او نمی رسد.

سوامی گفت که او درک نمی کند که چرا رامداس او را بسیار احترام می گذارد. روز بعد، سادورام پیشنهاد حرکت از آن محل را داد. قبل از انجام این کار، او به رامداس گفت که وظیفه او در مورد راهنمایی رامداس به رامشوارام به پایان رسیده است و باید به او اجازه داده شود که

از او جدا شود تا به گورستان خود در راجمانارگودی^{۴۶} برود. در تمام طول مدت، سادورام با او بسیار مهربان بود و در تمام مراحل سفر با مهربانی از او مراقبت می کرد. در یک تقاطع راه آهن، او رامداس را ترک کرد. با این حال، قبل از انجام این کار، او به رامداس اطمینان داد که قطار او را به چیدامبارام^{۴۷}، یک زیارتگاه مشهور، می برد.

⁴⁶ - Rajamannargudi

⁴⁷ - Chidambaram

چیدامبارام

در ظهر، قطار به ایستگاه چیدامبارام رفت. رامداس روی سکو رفت. او اکنون بدون راهنما بود. رام او را همچون یک بچه کرده بود. بدون برنامه، بدون هیچ فکری به لحظه‌ی بعد، اما با ذهن همیشه متمرکز بر یک چیز یعنی رام، رام به پیش می رفت. رامداس عده‌ای از زائران را دید که به سمت شهر حرکت می کردند و به دنبال آنها رفت. در ظهر به محوطه معبد چیدامبارام رسید. او مستقیماً به سمت ورودی معبد رفت، اما نتوانست پذیرش بگیرد زیرا هیچ کس اجازه نداشت بدون پرداخت ۴ آنا - هزینه ورودی، وارد معبد شود. اما او حتی یک پای هم نداشت. و از این قضیه هم اصلاً پشیمان نبود. او مدتی در میان خرابه‌های اطراف معبد سرگردان شد و پس از حمام کردن در یکی از مخازن آب، روی سنگی بلند زیر آفتاب، در قسمتی منزوی از خرابه‌ها نشست. حدود ساعت ۱ بود. رامداس که در تمام مدت غرق در تکرار نام رام بود، بسته کوچک کتاب‌هایش را باز کرد و باگاواد گیتا را بیرون آورد و شروع به خواندن

آن کرد. هنوز نیم دوجین آیه را مطالعه نکرده بود که متوجه شد یک تاملی تنومند به سمت او می آید و در کنارش می نشیند.

او پرسید: «مهاراج»، «می توانم بدانم آیا امروز غذایی خورده‌ای؟»

رامداس پاسخ داد: «نه، اما رام فراهم می کند. هیچ ترسی تا کنون وجود ندارد، فکری هم به آن نشده است. شما به من یادآوری می کنی، دوست.»

"میشه به من بگید چه نوع غذایی میخورید؟" سوال بعدی که این دوست پرسید.

رامداس در پاسخ گفت، "موز پختنی، اگر برای شما مقدور است."

این دوست فوراً برخاست و ناپدید شد و در مدت کوتاهی با یک دوجین موز برگشت و آنها را در مقابل رامداس گذاشت و او را به غذا خوردن برانگیخت. ای رام، راه تو شگفت انگیز است! وقتی غذا خوردن تمام شد، مرد تاملی که توسط خود رام فرستاده شده بود تا به خواسته های سرسپرده فروتن خود، رسیدگی کند، از رامداس خواست که او را دنبال کند. در ورودی معبد، هشت آناس، هزینه ورودی هر دو را پرداخت و او را به داخل معبد برد. پس از عبادت تشریفاتی (دارشان) در مقابل مقدسات، آن دوست تمام اندرونی معبد را به او نشان داد. یکی از موارد نادر اینجا این است که سقف ساختمان مرکزی معبد با ورقه های طلا پوشانده شده است. راهنمای فرستاده شده توسط رام با او بسیار

مهربان بود. در آن شب، پوجا در معبد به سبکی باشکوه و دسته ای با حضور هزاران نفر برگزار شد. وقتی همه اینها تمام شد، از نیمه شب گذشته بود. دوست تامیلی برای رامداس مکانی برای گذراندن شب فراهم کرد. در اینجا او به رامداس گفت که او فقط یک زائر بوده که برای شرکت در پوجا و دسته مذهبی آن شب از یک شهر همسایه به آنجا آمده است، و اینکه قصد دارد با قطار صبح زود بازگردد، و بخاطر همراهی با رامداس حتی در این زمان کوتاه بسیار متبرک شده است. قلب رامداس پر از حرف بود. مهربانی رام وصف ناپذیر بود.

صبح روز بعد، رامداس به همراه دیگر زائران به ایستگاه راه آهن آمد. اما کجا برود و با چه قطاری! هیچ چیزی به ذهنش خطور نمی کرد. قوه تخیل او برای برنامه ریزی و جستجوی اطلاعات کاملاً خالی بود. بدون راهنما احساس درماندگی می کرد. او برای همه چیز به رام وابسته بود که هر لحظه وجودش را به یاد می آورد. با رسیدن به ایستگاه، قطاری را پیدا کرد که ایستاده بود، اما نمی دانست از کجا آمده و به کجا می رود. او بلافاصله به سمت دروازه رفت و در حال ورود به سکو بود که متصدی بلیط عبور او را مسدود کرد و به او گفت که نباید بدون بلیط وارد شود. همه اینها خواست رام بود. رام نمی خواست که با این قطار سفر کند. احتمالاً به سمتی می رود که رامداس به هیچ مکان زیارتی برخورد نمی کند. رام بهتر می دانست.

سفر به تیروپاولیوار

کمی دورتر از ایستگاه زیر درختی چند سنگ روی هم انباشته شده بود. رامداس به سمت آن مکان رفت، بر روی آنها نشست و به مراقبه خود درباره رام ادامه داد. از ظهر گذشته بود که قطار دیگری آمد. رامداس محل را ترک کرد، روی سکو رفت، این بار هیچ کس مانع او در دروازه نشد، زیرا این قطار، قطار مناسبی برای سفر او بود. در اینجا او بایک سادو هم صحبت شد که بلافاصله همراه او شد. رام راهنمای دیگری به او داد. هر دو وارد کالسکه شدند. سادورام جدید بسیار دلواپس بود. از او پرسید که کجا می خواهد برود؟ رامداس از این سوال گیج شده بود. حقیقت ساده این بود که او نمی دانست. او جواب داد:

رام می داند، و از آنجایی که رام شما را برای راهنمایی فرستاده است، باید بدانید که او کجا باید برود."

سادورام سپس گفت: "خب، من شما را به تیروپاپولیور^{۴۸} و از آنجا به تیروانامالای^{۴۹} می برم."

رامداس پاسخ داد: "هرطور که شما بخواهید." "تو رام هستی. رامداس را هر جا که ببری دنبال می آید." حالا قطار در حال حرکت بود. روی صندلی جلو روبه روی رامداس دو جوان هندو - تحصیل کرده انگلیسی - نشسته بودند. هر دوی آنها مدتی به این سانیاس عجیب و غریب، یعنی رامداس در روبروی خود خیره شدند. سپس یکی از آنها به زبان انگلیسی به دیگری اشاره کرد (آنها فکر می کردند که سانیاس نزد آنها، زبان انگلیسی نمی داند):

"سادویی را که روبروی ماست دقیق ببین. حرف من را بپذیر، او متعلق به دسته ای از سادوها است که انسان های کاملی هستند. همراهش گفت: این شیوه زندگی را صرفاً به عنوان وسیله ای برای تامین معاش خود پذیرفته است. این مرد یک شاید و حقه باز واقعی است."

این نظر توسط طرف مقابل که نظر مشابهی در مورد رامداس بیچاره داشت کاملاً مورد تایید قرار داد. آنها چیزهای بیشتری گفتند که رامداس به دلیل صدای حرکت قطار نتوانست به وضوح متوجه شود. ای رام، چه مهربانی که رامداس را در موقعیتی قرار می دهی که در مورد او این گونه صحبت می شود! او به جای اینکه احساس ناراحتی کند، داعی

48 - TIRUPAPULIYUR

49 - Tiruvannamala

را برای رام فرستاد تا مردان جوان را به خاطر صراحتشان برکت دهد. به علاوه، رامداس نتوانست در برابر ابراز قدردانی خود از این دوستان مقاومت کند و بدین ترتیب دست خود را به نشانه سلام برای آنها بالا برد:

«ای دوستان مهربان! اعتراف می کنم که رامداس با دیدگاهی که شما درباره او ابراز کرده اید کاملاً موافق است. این کاملاً درست است که او یک کلاهبردار است. او به سادگی ردای یک سانیاسی را به تن کرده است تا از این طریق امرار معاش کند. اما یک چیز دیگر هم در او ببینید و آن این است که او دیوانه رام است و هر لحظه به درگاهش فریاد می زند که او را پاک کند و فقط به خاطر رام زندگی کند. علاوه بر این، فرض این حقیر این است که رام او را به این زیارت می برد تا او را تطهیر کند.»

این صحبت هر دو این دوستان را متعجب کرد، نه به دلیل اهمیت صحبت هایش بلکه بخاطر دانش سانیاسی و لگد که انگلیسی می داند و به معنای سخنان آنها که هرگز قرار نبود، آن را بفهمد پی برده است. یک تغییر ناگهانی در آنها ایجاد شد و هر دو به پای او افتادند و به خاطر "اظهارات بی فکر" خود از او پوزش خواستند. پس از آن، آنها بسیار مشتاق و مهربان شدند. آنها پرسیدند که آیا چیزی برای خوردن نیاز دارد یا خیر. این به یاد او آورد که در تمام آن روز چیزی نچشیده است، آنچه که به کلی فراموش کرده بود. سپس به آن دو دوست گفت که بیشتر از میوه ها زندگی می کند و با کمال میل هر صدقه ای را از آنها می پذیرد. بعد از

زندگینامه سوامی رامداس

همفکری با سادورام، راهنما، آن دو نفر مقداری پول برای خرید میوه به رامداس دادند. روش های رام واقعاً غیرقابل درک است - او همه عشق و مهربانی است!

پوندیچری و تیروانمالای

به موقع به تیروپاپولیور رسیدند و سادورام، رامداس را به خانه یکی از خویشاوندان قدیمی خود برد، جایی که شب را در ایوان سپری کردند. صبح روز بعد، سادورام به او توصیه کرد که برای گرفتن صدقه به چند خانه ای که او اشاره کرده بود، برود.

سادورام خوش قلب گفت: «بین، ماهاراج، برای موز و شیرت نیاز به پول داری. غذای معمولی را می توان به راحتی تهیه کرد، اما برای غذای شما پول لازم است.» او رامداس را به خیابانی رساند که دو طرف آن خانه های وکیل ها بود.

سادورام گفت: "خانه به خانه برو، ممکن است چیزی به تو بدهند. در گوشه دیگر منتظر شما خواهم بود."

رامداس که همیشه به دستور راهنمای خود بود، طبق دستور عمل کرد. با گدایی در درب حدود نیم دوجین خانه، مشتی مس و سکه های دیگر به دست آورد که همه آنها را به سادورام سپرد که با شمارش آن ها حدود ۱۰ آنا بود.

سادورام با لبخند گفت: "رام شما واقعا مهربان است." "این مبلغ برای دو روز کافی است."

در طول روز، صحبتی در مورد پوندیچری^{۵۰} شد که رامداس متوجه شد که تنها در فاصله ۲۰ مایلی تیروپاپولیور قرار داشت. تمایلی در ذهن او به وجود آمد تا از مکان دارشان سری آئوروبیندو^{۵۱} - قدیس بزرگ بنگالی بازدید کند. این آرزو را به سادورام گفت و او بلافاصله با آن موافقت کرد. صبح روز بعد، زودتر از طلوع آفتاب، هر دو البته با پای پیاده شروع به حرکت کردند و به سمت پوندیچری رفتند. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر به حومه شهر پوندیچری رسیدند. ورودی شهر از دو طرف، چند متر دورتر از هم، توسط فروشگاه های عروسک پوشیده شده بود! با ورود به شهر، پرس و جوهایی برای خانه یا آشرامی که سنت سری آئوروبیندو در آن زندگی می کرد، انجام شد. پس از مدتی، توسط یکی از دوستان، به دروازه ساختمان مجللی اشاره شد و به سادوها گفته شد که قدیس در آنجا اقامت دارد. رامداس که وارد شد، از دو جوان بنگالی که در یکی از اتاق های ورودی ساختمان دید، پرسید که آیا می تواند سنت سری آروبیندو را ببیند. یکی از آنها پاسخ داد:

"آقا، متأسفم، چون سری آروبیندو در دوران خلوت خود است، تا یک سال آینده هیچ کس را نمی بیند."

سپس رامداس التماس کرد که صرفاً یک مرد بزرگ را ببیند که او را راضی کند. حتی این لطف هم به او نشد. همه اینها آرزوی رام بود. پس بیرون آمد و اوضاع را برای سادورام که بیرون منتظر بود، توضیح داد. در

⁵⁰ - PONDICHERRY

⁵¹ - Sri Aurobindo

حالی که این قضیه در جریان بود، مشاهده شد که یک پلیس در حال نزدیک شدن به نقطه ای است که سادوها ایستاده بودند. پلیسی حاضر به سمت آنها آمد و گفت:

«دوستان، شما در اداره پلیس تحت تعقیب هستید. باید دنبالم بیایی.»

در این هنگام، سادورام به شدت ترسید و رامداس را کنار کشید و زمزمه وار به او گفت که به احتمال زیاد پلیس آنها را برای شلاق می برد. رامداس پیشنهاد کرد که می توانند پلیس را همراهی کنند و آینده را به دست رام بسپارند. بعد حدود نیم مایل پیاده روی، به ایستگاه پلیس رسیدند و سادوها خود را در مقابل مردی میانسال با قیافه ای خشن و سیل های خمیده و پیچ خورده دیدند.

او چیزهایی گفت که به سختی قابل درک بود، زیرا او باید این کار را به فرانسوی انجام می داد. پاسخی به انگلیسی توسط رامداس داده شد و مرد، که به نظر بازرس پلیس بود، در عوض به سادگی خیره شد تا نشان دهد که متوجه صحبت هایش نشده است. سپس، صحبتی به زبان تامیل بین او و سادورام درگرفت. آنچه که بازرس پلیس گفت این بود که تنها دو ساعت به سادوها اجازه داده شده است تا از شهر خارج شوند. در این هنگام، سادورام گفت که پس از ۲۰ مایل پیاده روی در یک مسیر، زائران خسته نیاز به استراحت دارند و آنها ترجیح می دهند شب را در شهر بمانند و صبح روز بعد محل را ترک کنند. این پاسخ نه تنها بازرس را راضی نکرد بلکه به نظر می رسید که او را کمی آزرده خاطر کرده

است. در حال حاضر سریع صحبت می کرد، چشمانش برق می زد و دستانش با عصبانیت سیل هایش را می پیچاند.

مهلت دو ساعت به یک ساعت کاهش یافت و در صورت عدم اطاعت سریع از دستورات، هشدار داد که مجبور به پرداخت هزینه خواهند شد. این بار کلماتی که او به زبان می آورد، گزنده بود و فحش ها و ناسزاهایی نیز در بین حرف هایش بود. سادورام فوراً رامداس را تحت فشار قرار داد تا برای زندگیشان به سرعت از آن مکان دور شوند. او مرد بیچاره ای بود که از سخنان تند بازرس هم ترسیده و هم آزرده خاطر شده بود. چند یاردی دورتر از ایستگاه پلیس، بارشی از فحش و ناسزا را سادورام نثار سربازرس کرد. هر چقدر رامداس تلاش کرد که سادورام را آرام کند نتوانست جلوی زبان تند او را بگیرد. رامداس به او اطمینان می داد که اینها همه خواست رام است و بنابراین دلیلی برای غر زدن وجود ندارد. با این حال، سادورام همچنان به فحش دادن ادامه داد. به نظر می رسید که او در این زمینه کاملاً استاد است. برای حدود یک مایل خشم سادورام سرد نشد. به تدریج ساکت شد، شاید به دلیل فرسودگی گنجینه واژگانش یا به دلیل خالی بودن شکم! یا ممکن است همه اینها ترفندی از رام باشد تا رامداس را آزمایش کند که آیا رامداس در بازی با پای پیاده به رام ملحق می شود! رام به تنهایی می داند و او به تنهایی می تواند قضاوت کند.

سادورام که حدود چهار مایل از شهر پوندیچری فاصله گرفته بود، ایوان مغازه ای را که بسته بود، برای استراحت شبانه انتخاب کردند. صبح زود،

آنها سفر بازگشت خود را به تیروپاپولیور^{۵۲} آغاز کردند که در ساعت ۲ بعد از ظهر به آنجا رسیدند. در اینجا باید گفت که سادورام چنان با مهربانی از او مراقبت می کرد که برای او یک مادر رضاعی واقعی بود. باز هم، همه اینها کار رام بود که راه هایش در عین حال عاشقانه و اسرار آمیز است. روز بعد، قطار هر دو سادو را به تیروانامالای برد.

در اینجا سادورام او را به خانه زرگری که با او آشنا بود برد. زرگر مردی پارسا بود. او تعارف بسیار کرد تا هر دو سادو به عنوان مهمان در خانه او بمانند. رامداس چند روز در ایوان بسته ای در خانه این دوست برای مراقبه و استراحت ماند. او صبح ها و عصرها همراه با سادورام به معبد عظیم ماهادو^{۵۳} می رفت.

یک روز سادورام مهربان او را به درشن یکی از مقدسین معروف آن محل به نام سری راما نا ماهارشی^{۵۴} برد. آشرام او در دامنه کوه های تیروانامالای بود. آلونک کاهگلی بود. زائرین وارد آشرام شدند و با قدیس دیدار کردند، بر پاهای مقدسش به سجده افتادند. واقعا جای مبارکی بود که آن مرد بزرگ در آن زندگی می کرد. او جوان بود اما در چهره اش آرامشی وجود داشت و در چشمان درشتش نگاهی بدون اغراض نفسانی مهربان می درخشید که طلسم آرامش و شادی را بر همه

⁵² - Tirupapuliur

⁵³ - Mahadev

⁵⁴ - Sri Ramana Maharshi

کسانی که نزد او می آمدند به ارمغان می آورد. رامداس مطلع شد که قدیس انگلیسی می داند. پس او را چنین خطاب کرد:

«مهاراج، اینجا در برابر تو بنده ای حقیر ایستاده است. بهش رحم کن، تنها دعای او از تو این است که به او برکت دهی.»

ماهارشی در حالی که چشمان زیبای خود را به سمت رامداس چرخانده بود و برای دقایقی با دقت به چشمان او نگاه می کرد که گویی از طریق آن گوی ها نعمت خود را به رامداس می ریزد، سرش را تکان داد تا بگوید به او برکت داده است. هیجانی از شادی وصف ناپذیر در قاب رامداس جریان داشت و تمام بدنش مانند برگ در نسیم می لرزید. ای رام، چه عشقی از آن توست! با مهاتما خداحافظی کردند و سادورام و او به محل اقامت زرگر بازگشتند.

۱۰

در غار

اکنون، با اصرار رام، رامداس که می‌خواست مدتی در انزوا بماند، موضوع را به سادورام گفت. سادورام همیشه آماده بود تا آرزوهایش را برآورده کند. او بدون از دست دادن زمان، رامداس را به بالای کوه پشت معبد بزرگ برد. با بالا رفتن از ارتفاعات، غارهای زیادی را به او نشان داد. از این میان، یک غار کوچک برای رامداس انتخاب شد که روز بعد آنجا رفت. او در این غار نزدیک به یک ماه به مراقبه عمیق رام پرداخت. این اولین باری بود که رام او را برای دعا به درگاهش به خلوت برد. حال، از آنجایی که می‌توانست ارتباط بدون اختلالی را با رام برقرار کند، احساس متبرک غیرقابل وصفی داشت. او در واقع در دریایی از شادی وصف ناپذیر غلط می‌زد. تثبیت ذهن بر آن چشمه سعادت - رام، یعنی تجربه شادی و سرور ناب!

یک بار در طول روز که در جنون مراقبه رام گم شده بود، از غار بیرون آمد و مردی را دید که کمی دورتر از دهانه غار ایستاده بود. ناخودآگاه به سمت او دوید و او را در آغوشی گرفت. این اقدام رامداس کاملاً باعث ترس دوستی شد که فکر می کرد، او مردی دیوانه است که این گونه رفتار می کند و بنابراین می ترسید آسیبی به او برسد. درست بود، او دیوانه بود - بله، او دیوانه رام بود، اما این یک جنون بی ضرر بود که بازدیدکننده بعداً متوجه این قضیه شد و آرام گرفت. جاذبه غیر قابل مقاومتی که او نسبت به این دوست احساس می کرد به دلیل درک رام در او بود. "ای رام، تو آمدی، تو آمدی!" - با این فکر رامداس به سمت او دویده بود. گاهی احساس می کرد که می خواهد درختان و گیاهانی را که در مجاورت غار می رویند، در آغوش بگیرد. رام از هر طرف او را جذب می کرد. ای جاذبه دیوانه و دوست داشتنی رام! ای رام، تو عشق، نور و سعادت هستی. روزهای او در آن غار چنین گذشت.

برای غذا صبح از تپه پایین می آمد و به شهر می رفت و درب به درب گدایی می کرد و از مادران مهربان محل در ظرف آب کوچکش مشتی برنج می گرفت. وقتی لوتا کمی بیش از نیمه پر می شد، به غار بازمی گشت. با جمع آوری چند شاخه خشک، آتشی روشن می کرد که برنج را در همان ظرف فلزی کوچکش (لوتا) می جوشاند. آب در دست بود. نهر کوچکی از آب خالص و بلورین از تپه درست در مقابل غار جاری بود و در این نهر حمام روزانه نیز بسیار با طراوت بود. این برنج آب پز برای رفع گرسنگی، بدون نمک و هر چیز دیگری و فقط یک بار در

روز مصرف می شد. برای شریک شدن با او در این خوراک ساده، تعدادی سنجاب از غار بازدید می کردند. بی ترس، گاهی از دستانش می خوردند. همراهی آنها همچنین مایه شادی زیادی برای رامداس بود. او هر روز بر فراز تپه ها در میان درختچه ها، درختان و صخره ها پرسه می زد - فرزندی بی خیال و بی فکر رام! در کل زندگی، ساده و شادی بود که او در آن خلوتگاه کوهستانی انجام داد. سادورام مهربان هر روز با او ملاقات می کرد - یا در بالای تپه یا در شهر، وقتی برای صدقه پایین می آمد. روزی فرا رسید که او فرمان رام را دریافت کرد که محل را ترک کند - رام به تنهایی از کجا می دانست.

۱۱

تیروپاتی

یک صبح زود در حدود ساعت ۴ صبح، رامداس که از کوه پایین آمد، مستقیماً به سمت ایستگاه راه آهن رفت و قطاری را که منتظر بود دید، بدون اینکه مانعی برایش وجود داشته باشد، روی سکو رفت و وارد یک کوپه شد. چند دقیقه بعد قطار حرکت کرد. قطار او را به کجا می برد؟ تلاش برای دانستن این موضوع از دغدغه های او نبود. رام هرگز اشتباه نمی کند و اعتماد کامل به او به معنای امنیت کامل و به معنای همراه داشتن بهترین راهنما بود. قطار تا تقاطع کاتپادی می رفت. در اینجا، رام او را با یک سادورام وصل کرد تا او را راهنمایی کند. او قول داد که او را به تیروپاتی ببرد که قطار در آن جهت حرکت می کند. ای رام، نقشه های تو، در واقع، همیشه به طور مرموزی انجام می شود. سادورام جدید و او، با هم سفر کردند و در زمان مناسب هر دو در ایستگاه تیروپاتی پیاده شدند. آنها پس از آنکه با مقداری غذا که توسط سادورام خوش قلب تهیه شده بود، استراحتی کردند، به سمت تپه تیروپاتی قدم برداشتند. هر دو شروع به بالا رفتن از پله های سنگی تپه کردند. برای بالا رفتن از

این تپه با شکوه بایستی از حدود ۷۰۰ پله می گذشتند و سادوها حدود ساعت ۸ شب به بالای تپه رسیدند. سپس، آنها مجبور شدند حدود سه مایل روی زمین تقریباً هموار راه بروند. شبی مهتابی بود، اما سرمای آن بالا شدید بود، در عین حال، لطف رام به همان نسبت بسیار عالی بود. کمی قبل از نیمه شب به معبد بالاجی رسیدند. در ورودی معبد آتشی بود که عده ای دور آن نشسته بودند. سادوهای لرزان به سرعت به محل رفتند، خود را در میان این دوستان قرار دادند و خود را گرم کردند. رام واقعا مهربان بود! مدت کوتاهی بعد، دربان معبد به همه کسانی که در کنار آتش بودند، دستور داد که محل را ترک کرده و خارج شوند، زیرا زمان بستن در اصلی معبد فرا رسیده بود. بنابراین، همه مجبور شدند با اکراه بسیار از کنار آتش متفرق شوند. سادورام از نگهبان خواست تا به او و رامداس اجازه دهد که شب را در معبد بگذرانند که این درخواست اجابت نشد. این همه خواست رام بود. بیرون آمدن از معبد به معنای قرار گرفتن کامل در معرض نسیم قوی و بسیار سردی بود که بر فراز تپه ها می وزد. اکنون هوا تاریک بود و آنها باید مکانی را برای استراحت شبانه جستجو می کردند. چند استراحتگاه بزرگ (دارامشالا) وجود داشت که همه باز بودند. به هر حال، سادوها وارد یکی از اینها شدند و خود را مستقر کردند. سادورام از سرما شروع به غر زدن کرد و گفت:

"سوامی، فکر کردن به خواب شبانه غیرممکن است. سرما به ما اجازه خواب نمی دهد."

رامداس پاسخ داد: خیلی بهتر. "پس می توان تمام وقت را به ذکر اختصاص داد - ذکر نام آن قادر مطلق و مظهر عشق."

سادورام گفت: «این برای شما خوب است، اما پیشنهاد من اینست که به محض اینکه روز فرا رسید، از این مکان حرکت کنیم. یک شب دیگر در این وضعیت ناگوار بودن، قطعاً ما را تبدیل به کنده های چوبی می کند.»

سادورام پاسخی از رامداس دریافت نکرد، زیرا رامداس در آن زمان درگیر مراقبه بر رام بود. سادورام دراز کشید و به شکل 8 پیچید و بدن خود را با یک پارچه نخی نازک، تنها پارچه زاپاسی که داشت، پوشاند. این پارچه بسیار کوچکتر از آن بود که او را کاملاً بپوشاند. سادورام دوباره گفت: همیشه در این وضعیت خوابید.

دوست بیچاره، رام به شدت او را امتحان می کرد و همه اینها به خاطر خیر و صلاح خودش بود. شب گذشت. صبح زود، هنگامی که روز داشت شروع می شد، سادوی لرزان پیشنهاد کرد که از تپه پایین بروند. اما رامداس پیشنهاد کرد که در حدود سه مایل دورتر بروند و از آبخاری به نام "پاناسینی" دیدن کنند. باور عمومی این است که کسی که در این آبخار غسل کند تمام گناهانش پاک می شود. از این رو این نام بر آن گذاشته شده است. سادورام موافقت کرد و هر دو به این نقطه رفتند و در آبهایی که با نیروی زیاد به پایین صخره سقوط می کرد، غسل کردند. روز روشن بود و بالای تپه همه جهات به وضوح دیده می شد. مناظر و

دره های زیبایی که به چشم می خوردند به سادگی حیرت انگیز بودند. با حمام کردن، سادورام به سرعت از تپه پایین آمد، و رامداس در پی او می رفت و قبل از غروب به شهر پایین تپه رسیدند. عصر همان روز، هر دو سوار قطاری شدند که به سمت شمال حرکت می کرد.

۱۲

خدا همه جا هست

آنها به کالاهستی^{۵۵} رفتند. بعد از یک روز اقامت در آنجا، آنجا را به سمت جاگنات پوری^{۵۶} ترک کردند. ظهر بود. سادورام و رامداس در قطار بودند. یک مامور قطار، مسیحی، با لباس اروپایی، در یک ایستگاه کوچک وارد کوپه شد و به سمت سادوها آمد و درخواست بلیط کرد. رامداس به زبان انگلیسی گفت: "برادر، سادوها بلیت ندارند، زیرا آنها نه پولی دارند و نه اهمیتی به داشتن پول می دهند."

مامور قطار پاسخ داد: "شما می توانید انگلیسی صحبت کنید. شما تحصیل کرده اید و همانطور که می دانید، نمی توانید بدون بلیط سفر کنید. باید از هر دوی شما بخواهم که پایین بیایید." سادورام و او بر این اساس به درخواست بازرس پایین آمدند. رامداس به راهنمای خود اطمینان داد: همه اراده رام است.

⁵⁵ - Kalahasti

⁵⁶ - Jagannath Puri

آنها اکنون روی سکو بودند و هنوز مدتی مانده بود که قطار حرکت کند. در همین حال، مامور قطار دوست داشت با رامداس که با سادورام منتظر حرکت قطار بودند، گفتگو کند.

مامور به رامداس نگاه کرد و گفت: «خب. می توانم بدانم با چه هدفی به این شکل سفر می کنید؟»

پاسخ ساده او این بود: "در جستجوی خدا"

مامور قطار به شوخی گفت: «آنها می گویند خدا همه جا هست، پس وقتی او همه جا هست، چه جایی را می خواهید برای یافتنش بگویید، در حالی که او همان جایی است که به قول خودت این تلاش را از آنجا شروع کردی؟»

رامداس پاسخ داد: «درسته، برادر، خدا همه جا هست، اما می خواهیم با رفتن به همه مکان ها و تشخیص حضورش در همه جا، این حقیقت بر ایمان واقعاً ثابت شود.»

مامور قطار ادامه داد: «خب پس اگر خدا را هر جا که می روی کشف می کنی، حتماً او را اینجا هم می بینی، در همین نقطه، جایی که ایستاده ای.»

«مطمئناً، برادر، او اینجا است، همان جایی که ما ایستاده ایم.»

«می توانی به من بگویی او کجاست؟» بازرس پرسید.

"بین، او اینجاست، در مقابل من ایستاده است!" رامداس مشتاقانه فریاد زد.

"کجا، کجا؟" بازرس با بی حوصلگی فریاد زد.

با لبخند رامداس اشاره کرد "اینجا اینجا!" و دستی به سینه پهن بازرس زد. در قد بلندی که در مقابلم ایستاده است، یعنی در خودت. رامداس به وضوح خدا را در همه جا می دید.

برای مدتی، بازرس گیج به نظر می رسید. سپس او به شدت خندید. با باز کردن در کوپه ای که از سادوها خواسته بود پایین بیایند، از آنها خواست که دوباره وارد شوند و آنها این کار را انجام دادند و او را دنبال کردند. او مدتی با سادوها در قطار نشست.

"دوستان من نمی توانم شما را بیازارم، برای همه شما در جستجوی خدا آرزوی موفقیت می کنم." با این حرف ها واگن را ترک کرد و قطار به سمت جلو حرکت کرد. ای رام، نام تو جلال باد!

۱۳

پلیس مهربان

ظهر روز بعد، رام که پدر و مادر دوست داشتنی همه است، وقتی دید که سادوها بدون غذا می‌روند، یک کارمند بلیط را وادار کرد تا از آنها بخواهد در ایستگاهی بین بزوادا^{۵۷} و جاگانات پوری پیاده شوند. رامداس نام ایستگاه را به خاطر نمی‌آورد. پس از بیرون آمدن از ایستگاه، به سمت شهر حرکت کردند و با تهیه مقداری غذا، سرحال شدند و عصر به همان ایستگاه برگشتند و شب را در آنجا سپری کردند. روز بعد، آنها باید قطار را در همان ساعتی می‌گرفتند که روز قبل مجبور شدند پیاده شوند. خب، با مشکلاتی برای سوار شدن در قطار مواجه بودند، البته همه اینها آشکار است، زیرا راه‌های رام همیشه مرموز است. متصدی بلیط و رئیس ایستگاه توافق کرده بودند که به این سادوها اجازه سوار شدن به قطار داده نشود. بنابراین، در هنگام ورود سادوها به واگن، هر دوی این افسران، البته به دلیل انجام دقیق وظایف خود، علیرغم التماس‌های

57 - Bezwada

سادورام، این اجازه را به آنها ندادند. مسافران روی سکو، تمام واگن ها را اشغال کرده بودند. دو سادو و افسران راه آهن روی سکو تنها بودند. کارمند و رئیس ایستگاه به شدت مراقب سادوها بودند که مبادا به داخل قطار بروند. ای رام، تو چقدر شگفت انگیزی! هنوز مدتی باقی مانده بود تا قطار شروع به حرکت کند. همان موقع، یک پلیس راه آهن که به سمت سادوها آمد، از آنها خواست که سوار واگن شوند. اما سادورام به او گفت که متصدی بلیط به آنها اجازه رفتن نمی دهد. سپس پلیس، به جایی که منشی و رئیس ایستگاه ایستاده بودند، رفت و پرونده سادوها را پیش روی آنها گذاشت و گفت:

می بینید، این سانیاسی ها مستحق ورود به قطار هستند. در مورد بلیط، نمی توان از آنها انتظار داشت که پول حمل کنند، زیرا مانند افراد دنیا طالب پول نیست.

این سخنان مأموران راه آهن را قانع نکرد. البته آنها به درستی پاسخ دادند:

این برخلاف قوانین است که به کسی اجازه دهیم در قطار بدون بلیط سفر کند. بنابراین، خواسته ی شما جهت سوار شدن آنها بی فایده است. علاوه بر این، فراموش نکنید که این خواسته برخلاف ماهیت وظیفه شماسست و بایستی به عنوان پلیس در خدمت شرکت راه آهن باشید.

این پاسخ، پلیس را واقعا آزار داد. او به شدت احساس می کرد که این سادوها باید به نحوی اجازه داشته باشند با قطار سفر کنند.

اکنون نزدیک به زمان حرکت قطار بود. پلیس مهربان خیلی ناراحت بود. چشمانش درخشیدند. او به سرعت به سمت قطار حرکت کرد و در واگن را باز کرد و به سادوها اشاره کرد که وارد شوند و آنها همانطور که گفته شد انجام دادند. همه اینها کار یک لحظه بود. اما این را متصدی بلیط از دور مشاهده کرد و بلافاصله به سمت محل دوید.

"به چه حکمی به سادوها اجازه ورود به قطار را دادید؟"

منشی با لحنی عصبانی این را پرسید.

پلیس که قد بلند و تنومند داشت خود را جلوی در بسته واگن گذاشت و پشتش را به آن تکیه داد. او با صدایی خونسرد اما محکم پاسخ داد: «اینجا را بین برادر، در چنین موضوعی، هیچ مقامی بالاتر از دستورات وجدان خودت نیست که به درستی از از طرف خود خدا صادر می شود.»

این اقدام شما به مقامات بالاتر اعلام می شود و شما پاسخگوی آن خواهید بود! متصدی بلیط هشدار داد.

پلیس پاسخ داد: «مطمئناً دوست من، در نتیجه گزارش شما، حتی اگر از خدمت برکنار شوم، آمادگی کامل برای مواجهه با همه عواقب را دارم. اما نه شما و نه هیچ کسی، مانع سفر سادوها با این قطار نخواهد شد.»

کارمند از طرز برخورد پلیس به شدت گیج شده بود و به دنبال رئیس ایستگاه می گشت؛ رئیس ایستگاه در آن زمان مشغول دادن سیگنال حرکت قطار بود که زمانش تمام شده بود. سوت به صدا در آمد و قطار

به راه افتاد. منشی به سادگی به واگنی که سادوها سوار آن شده بودند، خیره شده بود. ای رام! رامداس بیچاره، بنده تو، از این واقعه چه می تواند بفهمد؟ چرا، وقتی دستان قادر مطلق تو در کار هستند، هیچ چیز نمی تواند تو را متوقف یا مانع شود. ای محافظ مهربان و دوست داشتنی هستی! یک لمس تو می تواند در یک لحظه کل چهره جهان را تغییر دهد! همان پلیسی که روی سکوی راه آهن مستقر است، تا از زیر پا گذاشتن قوانین توسط مسافران جلوگیری کند، عمداً تمام این قوانین را زیر پا می گذارد و دو سادو را در قطار می نشاند، با اینکه به خوبی می داند که آنها هیچ بلیطی ندارند، در مقابل مخالفت های تلخ می ایستد و خطر از دست دادن شغل را نیز می پذیرد! ای رام، اکنون شکی نیست که تو در قلب همگان نشسته ای و همه هستی را وادار می کنی که مطابق با اراده حاکمیت تو عمل کنند و حرکت کنند. رام! به راستی که تو عاشق واقعی بندگانت هستی. بنده تو کلماتی برای بیان عظمت و عشق تو پیدا نمی کند! ای اشک جاری شو! و این تنها راهی است که رامداس می تواند احساسات خود را بیان کند.

۱۴

جاگانات پوری

قطار راه افتاد. در غروب به جاگانات پوری رسید. شب در ایوان یک، استراحتگاه سپری شد. سرمای اینجا هم خیلی عالی بود! صبح روز بعد، هر دو به یک برکه بزرگی در خارج از شهر رفتند و حمام کردند و به سمت معبد معروف جاگانات قدم برداشتند که گنبد سفید زیبای آن از هر نقطه‌ای در آن شهر مقدس بر فراز آسمان نمایان بود. اکنون سادورام و رامداس خود را در درب بزرگ معبد یافتند. اما چگونه می‌توان وارد شد؟ راهرو به طور کامل توسط هجوم جمعیت زائران بسته شد. آرنج زدن، هل دادن و لگد زدن در توده انبوه و در حال مبارزه موج می‌زد. رامداس که به این وضعیت نگاه می‌کرد، با دستان روی هم گذاشته به حالت درود^{۵۸} گفت:

^{۵۸} - به این حالت در هندی ناماسته (namaste) می‌گویند. (مترجم)

«ای رام! بنده بیچاره ات چگونه می تواند در این هجوم انسانها به تو برسد و در عبادت تو شرکت کند؟ به نظر می رسید هیچ شانس برای او وجود نداشت - یک درویش ضعیف و درمانده.

همان موقع که این کلمات گفته شد، از بین جمعیت در ورودی، برهمنی بلندقد به او نزدیک شد، دستش را گرفت، به سمت در او را برد و با تمام قدرتش خود را در میان جمعیت انبوه فشار داد و یک گذرگاه برای رامداس ایجاد کرد و رامداس سرگشته را همراه با خودش به جلو برد. همه چیز مثل یک رویا ظاهر شد! رامداس کاملاً از بدن خود ناآگاه بود و در ارتباط با رام متعال غوطه ور بود. در حدود پنج دقیقه، او در برابر جاگنات بزرگ ایستاده بود. آن برهمن هنوز او را در دست گرفته بود، رامداس سرش را زیر پای جاگنات بزرگ گذاشت.

پس از آن، برهمن او را به دور معبد برد. «ای رام! چه کلماتی می تواند مهربانی تو را به بنده ات برساند! جلال برای تو!» در تمام مدت، در حالی که می چرخید، در خلسه ای عجیب غوطه ور بود و اشک از چشمانش به شدت سرازیر می شد. چه شادی وصف ناشدنی! او! یک لحظه بودن با آن وجود بر تمام لذت های دنیا می ارزد. چند دقیقه بعد، او و آن راهنمای برهمن دوباره از همان جایی که وارد شده بودند، بیرون آمدند. در اینجا برهمنان، مقداری نذری (پراساد^{۵۹})، که برنج آب پز بود، را در دهان رامداس گذاشتند.

اکنون کار من تمام شده است. او این را گفت و داشت به داخل معبد می رفت و رامداس را ترک می گفت که رامداس سوالی از او پرسید:

"برادر، چطور شد که این سادوی سرگردان را به عبادت معبد بردی، و با او اینقدر مهربان بودی؟"

برهنمن پاسخ داد: "تنها جاگانات می تواند به سوال شما پاسخ دهد." «به محض اینکه تو را دیدم، یک میل عجیب و ناگهانی مرا فرا گرفت تا تو را به زیارت و عبادت جاگانات ببرم. چرا من همه این کارها را انجام دادم نمی توانم توضیح دهم - همه اینها کار خدا بود. مطمئناً کار رام است!

مسیح، رسول خدا

عصر همان روز، سادوها به سمت ایستگاه راه آهن حرکت کردند و در آنجا سوار قطار شدند. قطار به سمت شمال حرکت کرد و این دو سادو را تا ایستگاه قبل از ایستگاه بزرگ هوره حمل کرد. قانون شرکت راه آهن این است که در این ایستگاه، بلیط همه مسافران را جمع آوری کنند. بر همین اساس، یکی از دوستان انگلیسی-هندی، که یک بلیط جمع کن بود، وارد کوپه شد و از سادوها بلیط هایشان را خواست. البته سادوها باید اعتراف می کردند که هیچ بلیتی در اختیار ندارند. در این هنگام، جمع آورنده سخت گیر بلیط، از سادوها خواست پیاده شوند، زیرا به گفته او، سفر با قطار بدون بلیط خلاف قوانین است. این دستور به سرعت توسط هر دو سادو اطاعت شد. این هم خواست رام بود. ساعت حدوداً ۸ شب بود و ایستگاه کوچکی بود. آنها را مجبور کردند تا نزدیک دروازه بایستند تا قطار حرکت کند، زمانی که توجه دوست

انگلیسی-هندی دوباره به آنها جلب شد. نزد آنها آمد و دستور داد که بنشینند. یک دفعه سادوها نشستند.

دوست گفت: «نه، آنجا.» و انگشتش را چند متری سمت چپ نشان داد. سادوها فوراً برخاستند و با رفتن به مکان مشخص شده، آنجا نشستند.

دوست مسیحی که به نظر می رسید دارای حس شوخ طبعی بود، دوباره فریاد زد: «نه آنجا، نه آنجا.» "این طرف" و به سمت راستش اشاره کرد و گفت: "سریع بلند شو و اینجا بنشین."

سادوها همانطور که به آنها پیشنهاد شده بود عمل کردند و در مکان جدیدی که به آن اشاره شده بود نشستند. باز برای بار سوم دستوری از طرف دوست مبنی بر انتقال به جای دیگر آمد که آن هم بلافاصله اطاعت شد. هر دو سادو با توافق کامل در حال حرکت بودند. هنگامی که آنها در آخرین مکان ذکر شده توسط دوست انگلیسی-هندی نشستند، سادورام غرغرکنان به رامداس گفت:

سوامی، این مرد عجیبی است که به نظر می رسد تنها قصد او این است که ما را اذیت کند.»

رامداس پاسخ داد: نه برادر، محبت این دوست را اشتباه گرفتی. ما مدت زیادی در قطار نشسته بودیم و در نتیجه پاهایمان بی حس شده بود. این دوست مهربان برای رفع سفتی و ایجاد گردش خون سریع، ما را به این

طرف و آن طرف می برد و از ما می خواهد که بشینیم و بایستیم. همه اینا خیر است. ستایش از آن رام به خاطر خوبی و محبتش»
به نظر نمی رسید این پاسخ سادورام را راضی کند و گفت: "درک فلسفه شما برای سادوی فقیری مانند من بسیار سخت است."

در این گفتگو، دوست مسیحی ناپدید شده بود. اکنون، او با یک فانوس بازگشت و آن را مستقیماً به سمت سادوها گرفته بود و باعث شد نور ابتدا روی صورت سادوها، یکی پس از دیگری، و سپس در هر دوتای آنها و اطراف آنها بیفتد. او به کمک نور، کیسه و ظرف برنجی سادورام و یک بسته کوچک کتاب و یک ظرف آلومینیومی کوچک رامداس را کشف کرد.

به این ترتیب دوست گفت: «حالا، من این را خواهم داشت.» دوست دیگر برنجی سادورام را گرفت و در کنار خود گذاشت سادورام بیچاره کاملاً رنگ پریده شده بود. بعد، دوست کیف او را به سمت خود کشید و با باز کردن آن، محتویات آن را بررسی کرد، اما چون چیزی با ارزشی پیدا نکرد، آن را پس داد. بعد او پرسید "چه داری؟" و سپس حواسش به رامداس جلب شد.

در همین حین رامداس ظرف و بسته کتابهایش را جلوی دوست مسیحی گذاشته بود.

رامداس پاسخ داد: «برادر، این دو کالا مال توست. تقدیم به شما، زیرا رامداس هرگز آنها را به عنوان متعلق به خودش نمی دانست. آنها متعلق به هر کسی است که آنها را بخواهد.» او گفت: «این ظرف آلومینیومی کوچک را نمی خواهد، برنجی مناسب تر است. حالا این چه چیزی است که در این بسته دارید؟» آن را باز کرد و دید که عهد جدید جیبی که در بالای بسته بود، افتاد. با برداشتن آن به حروف طلایی آن نگاه کرد - "عهد جدید". از رامداس پرسید:

"تو با این کتاب چه کار داری؟"

رامداس پاسخ داد: "همه چیز، برادر."

از او پرسید. "آیا به مسیح ایمان داری؟"

"چرا که نه؟ مسیح نیز فرستاده خداست، برای نجات بشریت آمد."

این پاسخ به یکباره قلب دوست را به درد آورد. به رامداس نزدیک شد و گفت:

«استاد، بنده خود را بی آنکه تو را بشناسد و زحمت زیادی به تو داد، عفو کن.»

با گفتن این سخن، هر دو را به داخل ایستگاه هدایت کرد و با ارائه دو صندلی، آنها را بر روی صندلی نشانده. ظرف برنجی البته به سادورام برگردانده شد که رنگ و نور را به چهره غمگین او بازگرداند. ستایش

باد مسیح. دوست انگلیسی-هندی بسیار مهربان شد و به آنها چای و غیره تعارف کرد که رامداس همه آنها را با احترام رد کرد.

«اینجا را ببینید، استاد، حدود نیم ساعت دیگر قطار دیگری در راه است. به محض ورود آن، هر دوی شما به راحتی در آن خواهید نشست، و سپس می توانید به سمت هاوړه بروید. باز هم بابت رفتاری که با شما شد عذرخواهی می کنم و بنده شما بسیار پشیمان است. مرا عفو بفرمائید.»

«ای رام، ای مسیح، تو راه عجیبی برای آزمایش بنده حقیر خود داری. ای رام، تو اسرارآمیزی همچنان که خود مهربانی و عشقی. هر که به تو اعتماد کند، ای رام، از حمایت کامل تو مطمئن است. این تمام چیزی است که می توان از تو شناخت و همین کافی است. درک راههای تو برای سرسپردگان فروتن غیرممکن است و بلکه غیر ضروری است. غرق شدن در آفتاب عشق بیکران تو به خودی خود بالاترین خوشبختی است. کودک محبت مادر را طلب می کند و وقتی آن را می گیرد، خشنود و راضی می شود. و چه چیز بیشتری می خواهد؟!»

به موقع قطار رسید و دوست مسیحی طبق قولی که داده بود، در یک کوپه برای سادوها صندلی های راحت فراهم کرد. قطار حرکت کرد و حدود ساعت ۱۰ شب به ایستگاه هاوړه رسید.

۱۶

کلکته و داکشینشوار

هر دو سادو در تاریکی به راه افتادند و به سواحل گنگ آمدند و از پل بزرگ روی آن گذشتند. هوا خیلی سرد بود با رسیدن به طرف دیگر و چرخش به چپ، از پله‌هایی پایین آمدند و به جایی رسیدند که قسمتی از معبدی در نزدیکی رود گنگ بود که مورد استفاده برهمن‌ها قرار می‌گیرد تا پس از غسل در رودخانه مقدس، به نزد زائران برگردند. در اینجا سادوها تخته‌ای پیدا کردند که شب را روی آن استراحت کردند. روز بعد، صبح زود، به سمت کلکته رفتند. با پرس و جو در مورد معبد کالی، آنها را به سمت کالی گات در حدود هفت مایلی محل هدایت کردند. به موقع، به کالی گات رسیدند و مستقیماً به معبد رفتند و در مقابل تصویر بزرگ کالی در سنگی سیاه ایستادند - زبان قرمز بزرگی از دهان گشاد شده او بیرون زده بود.

رامداس دعا کرد: «ای مادر جهان، فرزند ضعیف و ناتوانت را برکت بده - باشد که بنده حقیر تو به تمام زنان به عنوان مادر بنگرد که نمایانگر

صورت الهی تو هستند.» رامداس در اینجا نیز دوباره احساس سرور غیرقابل بیان و تسلیم کامل به اراده الهی را تجربه کرد. اشک به شدت از چشمانش سرازیر شد. همه اینها از لطف مادر بود. سادوها دو روز در استراحتگاهی در این مکان ماندند.

مسیر را دوباره سادوها پیاده برگشتند تا به کلکته رسیدند، دوباره خود را در کرانه‌های رود گنگ دیدند. رامداس به درخواست رام، پیشنهاد رفتن به داکشینشوار را داد و بر این اساس، سوار قایق بخاری شدند - دوستی مهربان برایشان بلیط تهیه کرده بود - تا آنها از روی سینه گنگ بگذرند. در کرانه گنگ پیاده شدند و فاصله بسیاری با کلکته داشتند و ساعت ۱۰ شب بود. از تعدادی از دوستان در جاده، راه منتهی به داکشینشوار را جویا شدند، شب تاریکی بود. طبق دستور از راه باریکی وارد راه دیگری شدند و سپس جهت پرسیدن مسیر از میان مزارع عبور کردند که سبب شد تا راه خود را گم کنند. همه اینها کار رام بود که سرسپردگان خود را آزمایش می کرد. با این حال، به لطف او، سادوها سرانجام در نیمه شب به ورودی معبد معروف رسیدند. آنها درب بزرگ جلویی را بسته بودند که در آن در زدند. در باز شد و صدایی با کلید بالا خواست.

"کی اونجاست؟"

رامداس پاسخ داد: «دو سادوی سرگردان به عبادت کالی آمدند.

"موردی ندارد اما شما نمی توانید وارد شوید، می توانید فردا صبح این کار را انجام دهید."

همانطور که داشت این حرف را می زد، هر دوی آنها با وجود نکوهش او بی سر و صدا وارد شدند و بعداً مشخص شد که او نگهبان شب است. هر دوی آنها وارد میدان بزرگ معبد شدند و کاملاً مصمم بودند تا زمانی که عبادت کالی را بدست نیاورند به عقب برنگردند. نگهبان مهربانی که در ابتدا عصبی شد، نرم شد و به زائران گفت که می توانند در شان کالی را دریافت کنند، اما آنها نباید به فکر ماندن در معبد در شب باشند، زیرا این کار خلاف قوانین بود.

رامداس پاسخ داد: این کار کالی بود - در حال حاضر هیچ یک از ما به آن فکر نمی کنیم.

آنها به سمت محلی که یک لامپ آنجا روشن بود، رفتند و در مقابل تصویر کالی ایستادند. هیجانی از شادی در چهره رامداس با دیدن پیکره کالی هویدا شد. این پیکر، کمال مطلوب قدیس معروف داکشینشوار یعنی سری راماکریشنا پاراماهامسا⁶⁰ بود. در حالی که آنها با دستان بسته به نشانه احترام در مقابل کالی ایستاده بودند، کشیشی که از آنجا می آمد، سادوها را دید، مقداری از نذری (پراساد) کالی به آنها داد تا بخورند. رامداس سپس پرسید که آیا خواست مادر کالی این است که

⁶⁰ - Sri Ramakrishna Paramahansa

آنها را امشب در معبد پناه دهد؟ کشیش - این دوست مهربان لحظه ای تردید کرد و گفت:

«طبق قوانین معبد، هیچ فرد خارجی اجازه ندارد شب ها در داخل محوطه معبد بخواهد. با این حال، از آنجایی که اکنون نزدیک به نیمه شب است، بیرون فرستادن شما در این تاریکی و سرما واقعاً سخت است.

«ای رام! هیچ قانون و مقرراتی در برابر عشق تو الزام آور نیست. به زبان آوردن نام باشکوه تو به معنای رهایی از هر گونه قید و بند، همه پیوندها، همه قاعده ها و قیدها است.» سپس دوست مهربان کشیش، سادوها را به استراحتگاه باز در ساحل گنگ هدايت کرد. دوباره مقداری خوراکی به آنها داد و تعارف کرد تا بخورند. مهربانی رام حد و مرزی نمی شناسد. در مکانی که سادوها بودند، نمی شد خوابید هم بخاطر سرمای شدیدی که به دلیل نسیم خنکی که از رودخانه می وزید، هم تعداد زیادی پشه نیز با جدیت به سادوها حمله کردند.

سادورام فریاد زد: "این وضعیت وحشتناکی است." در تیروپاتی فقط سرما بود که نسبتاً قابل تحمل بود، اما اینجا نیش تیز پشه ها نیز هست.

رامداس پاسخ داد: "اشکال ندارد، دوست من." "مهربانی رام به حدی است که هر اندازه ستایشش کنیم کافی نیست. او روشی کارآمد را برای بیدار نگه داشتن رامداس پیدا کرده است تا بتواند او را ستایش کند، بدون اینکه بخواهد.»

"خب، خیلی خب،" تمام آن چیزی که سادو آن لحظه گفت. سپس شروع کرد با تکان دادن تکه پارچه ای که بدنش را با آن پوشانده بود، مهمانان بالدار را دور کند.

سادو شبی پریشان را سپری کرد، در حالی که رامداس در تلاش بود تا همه چیز را تحمل کند و ذهنش را در مراقبه رام متمرکز کرد، او در مدت کوتاهی جذب مراقبه خود شد و نسبت به بدن خود ناآگاه شد و آن شب بیشتر در آن حالت باقی ماند.

روز در حال شروع بود که سادورام از جایش بلند شد و از رامداس خواست که از آنجا بروند و فوراً آن محل را ترک کنند. سادوها تازه راه افتاده بودند که با کشیش ها روبرو شدند که شب قبل نسبت به آنها بسیار مهمان نواز بودند و جلوی آنها آمدند.

آن دوست خوش قلب گفت: "اینقدر زود کجا میرید؟" «نباید بروید مگر اینکه غذای ظهر، پراساد کالی را بخوری. دعا کنید، و به معبد برگردید.»

این دعوت باید پذیرفته می شد و هر دو به معبد بازگشتند. روش های رام واقعاً مرموز است!

کشیش پیشنهاد کرد: «خود و لباس هایتان را در گنگ بشوید». "در آن زمان، شما برای ناهار دعوت خواهید شد." به پیشنهاد او، هر دو از چند پله پایین آمدند که به رودخانه مقدسی که در آن غسل می کردند، می

رسید و سپس لباس های خود را شستند. به صحن معبد آمدند، لباس های خیس را زیر آفتاب پهن کردند تا خشک شوند و آنجا نشستند و از همان منبع گرما خود را گرم کردند. سپس افکار زیر به ذهن رامداس رسید:

"ای رام، تو برده نالایق خود را به خاطر عظمت قدیس سری راماکریشنا، که زمانی در اینجا شکوفا شد و آموزه هایش در سراسر جهان گسترش یافته است، به این معبد آوردی. به نحوی مانع خروج غلام خود در صبح شدی. بنده ات بعد از غذای ظهر باید با آن مکان خداحافظی کند. اما قبل از انجام این کار، آیا خوب نیست؟ ای رام، غلام خود را با مکانی که قدیس بزرگ در آن زندگی می کرد و ریاضت ها و مراقبه های خود را انجام می داد، آشنا کنی؟

تقریباً پنج دقیقه از شروع این افکار در ذهنش نگذشته بود که سانیاسی جوان و بلند قد که کتی به تن داشت و پیشانی اش با نوارهای چاندان، یعنی خمیر صندل آغشته شده بود، به سمت جایی که رامداس نشسته بود، رفت و کنارش نشست. وی پس از سلام گفت:

"برادر، آیا در مورد قدیس بزرگ داکشینشوار، سری راماکریشنا پارامهاسا، که چند سال پیش در اینجا زندگی می کرد، نشیده ای؟"

رامداس که در آن زمان از روش های غیرقابل درک رام متعجب بود، پاسخ داد: "بله، دوست، رامداس خود را به همین دلیل به اینجا آورده است."

سادوی بنگالی گفت: «خب پس، چون او یک بنگالی بود، و من هم یک سادوی بنگالی هستم تمام جاهای که سری راماکریشنا بوده را به شما نشان می‌دهم.»

ای رام، غلام بیچاره ات عمق سرچشمه عشق تو را به خدمتگذاری با چه کلماتی بسنجد؟ به محض اینکه خواسته خود را به زبان می‌آورد، برآورده می‌شود! سادوی بنگالی رامداس فروتن را (سادورام او را همراهی نکرد) به داخل اتاق هدایت کرد که بخشی از ردیف ساختمان‌هایی را تشکیل می‌داد که حیاط مربعی معبد را احاطه کرده بود. در اتاق قفل بود! سادوی مهربان درخواست کلید کرد و در را باز کرد و رامداس را به داخل برد.

آه، چه شعفی! در داخل تختخوابی بود که روی آن یک رختخواب و دو کوسن مورد استفاده سری راماکریشنا قرار داشت که به یاد او نگهداری می‌شد. رامداس که به آنها نزدیک شد، با احترام سر خود را به نوبت روی آنها گذاشت. در این زمان رامداس اثر الکتریکی فضای داخل آن اتاق را احساس کرد. لرزه مداومی از سرور در او می‌گذشت. سپس روی کف اتاق دراز کشید و شروع به غلتیدن کرد و در تمام مدت وجدی غیرقابل بیان از سعادت را احساس می‌کرد. ای رام، کف این اتاق با پای آن مرد مقدس متبرک شده است. حدود نیم ساعت به این ترتیب گذشت و او همچنان روی زمین غلت می‌زد و چهره اش با نور عجیبی از شادی بی پایان می‌درخشید.

۱۷

معبد تارکنات

سادوی بنگالی ایستاده بود و فقط به این منظره خیره شده بود. در نهایت، وقتی رامداس به خودش آمد، به او پیشنهاد داد که می توانند از اتاق بیرون بروند، زیرا مکان های دیگر نیز باید بازدید می شد. با اکراه رامداس برخاست و از آن مکان بهشتی بیرون آمد. سپس سادو رامداس را که در آن زمان در خلسه ای کامل بود، به باغی در پشت اتاق راهنمایی کرد و به خوشه ای از پنج درخت به نام پانچاواتی^{۶۱} اشاره کرد که سکوی مدور از خاک و سنگ در اطراف آن بلند شده بود.

سادو توضیح داد: اینجا، پارامهامسا مرتب می نشست و شاگردانش را موعظه می کرد.

سپس او را به کلبه ای کوچک هدایت کرد که در آن، به گفته او، قدیس در سامادهی یا مراقبه عمیق بر مادر کالی می نشست. ای رامداس،

⁶¹ - Panchavati

به راستی که چشمانت از این مناظر متبرک شد. ای اشک جاری شو، گرم شو با درخشش شادی متعال. اکنون سادوی بنگالی پیشنهاد کرد که او را به ملاقات یک راهب (سانیاس) جوان - یکی از شاگردان سری راماکریشنا ببرد. با موافقتش، او را اسکورت کرد و حدود یک مایل از محل معبد دور کرد، جایی که دو سانیاس مشغول عبادت در مقابل تصاویر پارامهامسا و کالی بودند که در یک عبادتگاه کوچک قرار داشتند. رامداس و سادو در حال احترام در برابر سانیاسی ها دعوت شدند تا در معبد بنشینند. پس از پایان آیین عبادی پوجا، مقداری نذری (پراساد) به آنها داده شد، و پس از خوردن آن، اجازه خروج را خواستند. سانیاس بنگالی با بازگشت به معبد کالی، دو سادو را به سواحل گنگ هدایت کرد، جایی که اسکله قایق های بخار بود. او از این مکان به مکانی به نام بلورمٹ^{۶۲} در آن سوی رود گنگ اشاره کرد. او بلیت هایی را برای رامداس و سادورام تهیه کرد و آنها را به قایق بخار برد. اما قبل از حرکت، او پیشنهاد کرد که هنگام سفر با راه آهن، اگر توانستند در زیارتگاهی به نام تارکناث یا تراکشوار^{۶۳} توقف کنند، مکانی که ارزش بازدید دارد.

این پیشنهاد از آنجایی که از طرف خود رام بود که مهربانی اش در هر گام این سفر زیارتی شگفت انگیز و به یاد ماندنی احساس می شد، در ذهن ماندگار شد.

⁶² - Belur Math

⁶³ - Taraknath or Tarakeshwar

سر وقت هر دو سادو در طرف مقابل گنگ فرود آمدند. پیاده روی حدود ۴۰۰ متری آنها را به معبد کوچکی رساند که تعدادی از مردان جوان متعلق به مناطق مختلف هند در آنجا زندگی می کردند. یکی از آنها سادوها را به داخل معبدی برد که در آن نقاشی پارامهامسا برای عبادت روزانه قرار داده شده بود. در پرس و جو در مورد آنجا، مشخص شد که معبد بر روی خاکستر سری راماکریشنا ساخته شده است. سپس آنها از یادبودهای سوامی ویوکاناندا و مادر مقدس (همسر سری راماکریشنا) دیدن کردند. رامداس که مایل بود یک شب را در بلور مٹ بگذراند، به دوستان آنجا این تمایل را بیان داشت، اما به او گفتند که چون اقامتگاهی وجود ندارد، امکان پذیرفتن درخواست او وجود ندارد. این هم آرزوی رام بود و همه چیز را به بهترین شکل انجام می داد.

از آنجا به نزدیک ترین ایستگاه راه آهن رفتند و سوار قطاری شدند که به سمت غرب می رفت، و صبح روز بعد، خود را در ایستگاه ترکشوار دیدند و در آنجا پیاده شدند. آنها مستقیماً به معبد معروف تارکنات رفتند، جایی که گفته می شود در آن شیوالینگ^{۶۴} به طور خودبخودی بوجود آمده و ریشه های درخت پالمیرا را شکسته - از این رو تارکنات نامگذاری شد. پس از حمام و عبادت روزانه، سادوها به شهر رفتند. آنها با پرس و جو دریافتند که راجاه لیبرال^{۶۵} هر روز به ۴۰ تا ۵۰ سادو شام

^{۶۴} - نمادی از شیوا خدای هندو است

مجلی می دهد. به همراه بسیاری دیگر در خارج از استراحتگاه به آن مکان رفتند.

حدود ساعت ۱۱، یکی از دوستان قدیمی، مدیر کشترا^{۶۶}، سادوها را صدا زد و تعداد مورد نیاز را می شمرد و آنها را یکی یکی به داخل راه می داد. در ایوانی طولانی، در دو ردیف، روبه روی هم، همه سادوها نشستند و بشقاب های برگ دار جلوی آنها قرار گرفتند. وقتی غذا سرو می شد، یک سادوی جدید میانسال وارد شد و تقاضای غذا کرد. مدیر کشترا در ابتدا از بردن او خودداری کرد، زیرا تعداد افراد تکمیل شده بود. اما با گفتن این حقیقت که او دو روز گذشته غذا نخورده است، برگی نیز به او تعلق گرفت و او در جایی که اتفاقاً روبروی رامداس بود، نشست. شام شامل پوره های گندم تقریباً غلیظ، به قطر حدود ۱۶ اینچ، مقداری باجی^{۶۷} یا کاری و شیرینی بود. در ابتدا، پوره و شیرینی و غیره سرو می شد. پوره ها از گندم مخلوط آسیاب شده تهیه می شدند و بخاطر نوع آردش، مانند لاستیک انعطاف پذیر بود و برای رامداس که بیشتر دندان هایش ریخته بود و تنها شش دندان یا کمتر داشت سخت بود که آن را بخورد و در این مورد او منحصر به فرد بود.

حال آن سادو یعنی آخرین نفری که برای شام آمده بود، که جلوی رامداس نشسته بود، دیده شد که سهم خود را در کمتر از دو دقیقه تمام

۶۶ - کشترا (Kshetra): یک محوطه مقدس

کرد. دوباره به او چهار پوره دادند که آنها نیز در یک لحظه ناپدید شدند. باز هم چهار پوره دیگر و همه به همان سرنوشت دچار شدند! سادو باز هم بیشتر می خواست! در اینجا بود که دوست قدیمی به آشپز دستور داد تا کل پوره را از آشپزخانه بیاورد. سپس نزدیک سادو رفت و گفت:

مهاراج، هر چقدر دلت می خواهد می توانی بخوری و سپس او یک، دو، سه، چهار و به همین ترتیب تا ۲۰ تا خورد.

با این حال این سادو متوقف نشد. چهار تا دیگر خورد و سپس غذا خوردنش تمام شد، و به سادو اطمینان داد که پس از این همه خوردن، مقداری دیگر هم به او می دهند. در این مرحله توجه همه سادوها به سمت این خورنده حریص معطوف شد. همه شروع به تماشای روند غذا خوردن او کردند. اما سادو برای خودش آرام و مصمم بود. پوره بعد از پوره بود که ناپدید می شد. برایش مهم نبود که در اطرافش چه می گذرد. در هر چهار یا پنج بار پوره، از دیگ برنجی بزرگی که کنارش بود، آب می نوشید. بیشتر سادوهای حاضر در آنجا نمی توانستند بیش از چهار تا بخورند. رکورد اینجا حداکثر شش پوره بود. اما برای این سادو فوق العاده ۳۴ پوره سرو شده بود. همچنین به همان ترتیب باجی یا کاری و شیرینی می خورد. او همه آنها را خورد، و در انتها با یک لیوان آب غذایش را تمام کرد.

این ماجرا نه به دلیل بی‌احترامی به این سادو، بلکه بخاطر شگفت‌انگیزی او و نشان دادن مایای شگفت‌انگیز رام حکایت شد تا خواننده را از مردی که اشتهای زیادی داشت، آگاه کند. پس از ۲ روز اقامت در این زیارتگاه، رامداس و سادورام ایستگاه را ترک کردند و به گایا^{۶۸} رفتند، آنجا عبادت را در معبد گایا انجام دادند و در رودخانه مقدس فالگون^{۶۹} حمام کردند. روز بعد راه افتادند و به زیارتگاه معروف شمال یعنی کاشی یا بنارس رسیدند.

⁶⁸ - Gaya

⁶⁹ - Phalguni

۱۸

کاشی

شهر کاشی شهری پر از معابد باشکوه است که گنبدها و برجک‌های آنها وقتی از بلندی تماشا می‌شوند، جذاییتی به منظره ساحل رود مقدس گنگ می‌بخشد. کل هند به درستی می‌دانند که کاشی یکی از مهم‌ترین زیارتگاه‌های هندوستان است. هر روز هزاران زائر از تمام نقاط هند به این مکان سرازیر می‌شوند. از آنجایی که رام در زمستان رامداس را به این زیارت می‌برد، هوا بسیار سرد بود و سادورام و او لباس کافی نداشتند و در حالی که در مکانی باز در ساحل رودخانه می‌خوابیدند، به شدت احساس سرما می‌کردند. به خصوص سادورام که هر روز بی‌تابی می‌کرد. به نظر می‌رسید هدف اصلی او از سفر به شمال هند یعنی پس از بازدید از کاشی محقق شده است و حالا می‌خواست به جنوب هند

برگردد. بی اراده رام هیچ چیز در این دنیا اتفاق نمی افتد و همه چیز تابع اراده الهی اوست. راه های رام غیرقابل درک است.

روز بعد، قطار سادورام و رامداس را به آیودھیا، جایی که سری راماچاندرا^{۷۰} در آن زندگی می کرد، برد. شب بود که زائران به محل رسیدند. آنها شب را در مسافرخانه روباز بیرون ایستگاه استراحت کردند. سرما شدید بود. سادورام پیشنهاد کرد که هر دو باید پشت به پشت هم دراز بکشند و پشت هایشان یکدیگر را لمس کند. بدین وسیله می توانستند تبادل گرمایی داشته باشند. واقعا ایده نابی بود! به این ترتیب شب گذشت. اوایل روز بعد، هر دو به سمت شهر و سپس به رودخانه ساریو^{۷۱} رفتند. سادورام با شستن دستها و پاهایش پیشنهاد کرد که دیگر حمام نکنند و نیازی به آن نیست، زیرا سرما بسیار زیاد است. بنابراین، در بازگشت از رودخانه مقدس، از زیارتگاه های مختلف سری راماچاندرا و هانومانجی بازدید کردند، غذا را در یک زیارتگاه خوردند و همان شب قطاری را گرفتند که به سمت بمبئی پایین می رفت.

اکنون، سادورام یک بار برای همیشه تصمیم گرفت که دیگر به زیارت شمال هند نرود و از این رو به سمت بمبئی سفر کرد. «ای رام، اراده تو برتر است. اگرچه رامداس هنوز به زیارتگاه های زیادی در شمال هند نرفته بود، اما دانستن دلیل بردن او به بمبئی فراتر از درک بنده حقیر تو

⁷⁰ - Sri Ramachandra

⁷¹ - Sarayu river

است. هر حرکتی که به وضعیت خدمتگذار خود می‌دهی از نظر او بهترین است.» قطار سادوها را به سمت جنوب برد.

ایستگاه به ایستگاه گذشت. در ایستگاهی کوچک، در حالی که سادورام در حال چرت زدن بود، احتمالاً مسافری اشتباهاً در حین پیاده شدن، ظرف برنجی سادورام را برداشته بود. وقتی سادورام از خواب بیدار شد، بعد از خروج قطار از ایستگاه، متوجه گم شدن ظرف خود شد. او به شدت نگران از دست دادن ظرفش بود - در واقع او مانند یک کودک به شدت برای آن گریه کرد.

ایستگاه بعدی جانسی^{۷۲} بود که به موقع رسید. اینجا بازرسی بلیط خیلی سخت بود. بنابراین متصدی بلیط، آنها و همچنین بقیه سادوها و کسانیکه بلیط نداشتند را پایین کشید و همه آنها را به نزدیک دروازه هدایت کرد و به بیرون ایستگاه برد.

مامور قطار همه آنها را در یک صف در یک طرف ورودی یا خروجی قرار داد. مسافران اکنون از ایستگاه بیرون می‌رفتند و منشی در حال جمع‌آوری بلیط بود، پشتش به سمت سادوها چرخیده بود، که مجبور بودند فقط در امتداد دست منشی بایستند. اولین نفر از صفوف سادوها یک سانیاسی جوان با جتا یا دسته‌ای از موهای مات بود. هر زمان که متصدی بلیط در حین چک کردن بلیط‌ها فرصتی به دست می‌آورد، به دور خود می‌چرخید و جتاه سادوی جوان را که نزدیک ترین فرد به او

⁷² - Jhansi

بود در دست می گرفت و سرش را به شدت تکان می داد و سپس به ادامه کارش می پرداخت. هنگامی که جریان مسافران کمتر و آهسته تر می شد و کمی وقفه ایجاد می شد، دوباره سر سادو را به دست می گرفت و آن را تکان می داد یا با مشت به آن ضربه می زد. در حالی که این جریان ادامه داشت، با نگاهی به چهره سادو که در کنار او در صف بود، رامداس متوجه شد که لبخند شادی بر روی صورت سادوی جوان وجود دارد.

عشق بر نفرت غلبه می کند

به نظر می رسید این سادو از این درمان لذت می برد. آرام و راضی بود. رامداس که مایل بود طعم این لذت را نیز بچشد، از سادو خواست تا جای خود را با او عوض کند و بدین ترتیب فرصت بی نظیری را برای جلب توجه متصدی بلیط بدست می آورد. اما سادو قبول نکرد که موقعیت رشک برانگیز خود را رها کند. کارمند در حال انجام این رفتار با سادوی راضی بود. این کار نزدیک به نیم ساعت ادامه داشت. کار جمع آوری بلیط بالاخره متوقف شد. حالا منشی کاملاً از کار رها شده بود و به سمت راست به طرف سادوها پیچید. او به سادوهای دیگر که رامداس دومین نفر از آنها بود نزدیک شد و قصد داشت تقریباً با تک تک آنها برخورد کند. رامداس از اینکه دید بالاخره نوبت او فرا رسیده است، احساس راحتی کرد. منشی که پیش او آمد، دستش را محکم گرفت و به صورتش نگاه کرد که در آن لبخند بسیار خوشایند و

درخشانی را دید. یک دفعه دستش را رها کرد و چند قدمی خود را عقب کشید، به نظر می رسید که به فکر فرو رفته است. رام در کار بود. در لحظه بعد، او از همه سادوها خواست که ایستگاه را ترک کنند. بر این اساس همه سادوها یکی یکی ایستگاه را ترک کردند.

"ای رام! هنگامی که بازوی شکست ناپذیر تو از غلامت محافظت می کند، ترس برای بنده ات نمی ماند؟ یک چیز بدون شک و بدون شک ثابت شد و آن این بود که - وقتی دشمن با حالتی خشونت آمیز به شما نزدیک می شود، با لبخند زدن به جای ترس یا نفرت، نیت شیطانی دشمن را از بین می برید و او را خلع سلاح می کنید." عشق قطعاً می تواند بر نفرت غلبه کند. عشق یک پادزهر مطلق برای تمام بیماری های جهان است. به هر حال، کل اتفاق ممکن است فقط این باشد که رام سادوها را آزمایش می کند تا ببیند آیا آنها کنترل خود را تحت فشار از دست می دهند یا خیر. تمام کاری که رام انجام می دهد، بهترین است.

الان ساعت حدوداً ۲ بعد از نیمه شب بود. هوا تاریک بود بنابراین سادوها به دنبال مکانی در ایستگاه برای استراحت شبانه بودند. اما شرایط برای این امر بسیار مساعد نبود. ایستگاه مملو از مسافران بود. هر گوشه ای از آن ایستگاه که برای مسافران در نظر گرفته شده بود اشغال شده بود و همه آنها روی زمین به شکل های خنده داری می خوابیدند - همه فضا پر شده بود. با این حال، رامداس و راهنمایش، سادورام، در نزدیکی ستونی خزیدند که جایی برای نشستن هر دو روی پاهایشان پیدا شد. سرمای اینجا هم خیلی شدید بود. سادوها نزدیک به هم نشسته بودند و آنقدر به

هم فشار می آوردند که تقریباً یک تکه به نظر می رسیدند. سرود الهی (رام بهاجان) ادامه داشت. رامداس بیهوش شد و در همان وضعیت در خوابی آرام بود تا اینکه با صدایی تند و تیز از همه مسافران خواسته شد که بایستند و از ایستگاه خارج شوند. این دستور پلیس راه آهن بود.

رامداس چشمانش را باز کرد و فوراً متوجه بدنش شد که در وضعیت عجیبی قرار داشت - پاها بخاطر سرما خیلی سریع سفت شده بودند. مفصل های زانو بهم چسبیده بودند. رامداس با نگاهی به پاهایش فهمید که از زانو به پایین، هر دو پا ورم کرده اند، و شبیه پای فیل شده بودند. با این حال، با مالش سریع آنها با هر دو دست به مدت حدوداً پنج دقیقه، توانست قفل مفاصل سفت شده را باز کند. به آرامی بلند شد و برای مسافتی گام برداشت. همانطور که او راه می رفت، سفتی ناپدید شد. حدود ساعت ۸ صبح آنها به شهر جانسی در حدود چهار مایلی ایستگاه رسیدند.

۲۰

جانسی

با پرس و جو، بلافاصله به دارماشالا^{۷۳} رفتند و مدتی در آنجا استراحت کردند، به پیشنهاد سادورام، به سمت بازار گام برداشتند و از یک تاجر خیر، مقداری آرد و غیره تهیه کردند، سادورام چند روتی و دال کاری تهیه کرد. پس از اتمام شام، آنها تا عصر در دارماشالا ماندند. سپس سادورام پیشنهاد داد تا مجدداً به سمت ایستگاه قطار بروند. قبل از تاریکی به آن رسیدند. همان فروشنده بلیط که رام شب قبل با او در تماس بود، در دروازه ایستگاه قطار بود. رامداس نزد او رفت و از او خواست که اجازه دهد با قطار شبانه به بمبئی بروند. اگرچه در ابتدا او به این کار رضایت داد، اما وقتی قطار در ساعت ۲ بامداد رسید، از ورود آنها به سکو خودداری کرد. این نیز خواست رام بود. بنابراین مجبور شدند یک

^{۷۳} - دارامشالا یا استراحتگاه هایی که برای زائران در هند در کنار مکان های مقدس شان ساخته می شود.

شب دیگر را در ایستگاه بگذرانند که به معنای سرما، سفت شدن و تورم اندام برای بار دوم بود.

صبح روز بعد، آنها دوباره به سمت شهر رفتند. به لحاظ ذهنی سادورام بهم ریخته و مشوش بود. با آمدن به همان دارماشالا، آنها دو سادوی تلوگو^{۷۴} را دیدند. سادورام پس از صحبت کوتاهی با این سادوها، بلافاصله تصمیم گرفت که از همراهی رامداس دست بکشد و به آنها پیوندد. این نیز خواست رام بود. راه های او همیشه غیر قابل وصف است. تسلیم کامل در برابر او به معنای عدم اضطراب، عدم ترس، عدم درد و اطمینان کامل است. حدود نیم ساعت بعد رامداس تنها با رام شد او که نامش را بدون وقفه بر زبان می آورد.

سادوهای جدید و سادورام - که برای مدت طولانی راهنما و مادر رضاعی رامداس بود - از دارماشالا خارج شدند. رامداس بدون نگرانی از قطع شرکت سادورام در حال مراقبه در مورد رام بود. زیرا تسلیم کامل به اراده رام، او را از هرگونه احساس اضطراب و توجه به آینده محروم کرده بود. به این ترتیب، زمان در ستایش رام (رامباجان) در حال سپری شدن بود که دو دوست به او نزدیک شدند، دو تکه آنا را به دست او انداختند و به او پیشنهاد کردند که برود از بازار غذا بخرد و افطار کند. بر همین اساس به سمت بازار رفت.

^{۷۴} - تلوگو (Telugu) نام یک زبان در هند است.

در بازار وقتی داشت چند چیز خوردنی از یک شیرینی فروشی می خرید، احساس کرد که کسی آرنج او را می کشد. بعد از دریافت خوراکی ها، برگشت و شنید که دوستی او را خطاب می کند:

«مهارج، تاجری ثروتمند از تو می خواهد که نزد او بروی.»

رامداس فوراً آن دوست را دنبال کرد که او را به مغازه ای برد، جایی که کیسه های گندم روی هم انباشته بود. به محض ورود به محل، یکی از دوستان از داخل مغازه آمد و به زیر پای رامداس درویش به سجده افتاد. دوست با دستان بسته به نشانه احترام از جایش بلند شد، از او خواست که بعنوان صدقه (بهیکشا) آن شب را در خانه اش بماند. این دوست تاجر از او خواست که روی یک تشک سفید ضخیم - به نام گادی - بالشتک هایی بنشیند تا به آن تکیه کند. اما رامداس غلام حقیر رام بود. بنابراین ترجیح داد روی زمین بنشیند. در اینجا دوباره به او یک کیسه گونی پیشنهاد شد که روی آن نشست. پس از شام، بازرگان خوش قلب در کنار او نشست و سؤالاتی در مورد حرکاتش و غیره از او پرسید - که همه آنها بر اساس اراده رام که تنها راهنمای او بود به درستی پاسخ داده شد. او همچنین به این تاجر مهربان از عشق و سرسپردگی اش به رام گفت و اینکه چگونه کسی که به رام اعتماد دارد، غم و اندوه نمی شناسد و می تواند در هر شرایطی شاد باشد.

داشتن نام رام بر لب به معنای شادی - شادی خالص - است و چیزی جز شادی نیست. بازرگان از شنیدن این سخنان متقلب شد، زیرا او خود یک

عاشق و سرسپرده رام بود. «سیتارام سیتارام»^{۷۵} همیشه بر زبانش بود. پس از چند دقیقه صحبت، تاجر از رامداس خواست که چند روز پیش او بماند. او گفت که جسم رامداس که بسیار نادیده گرفته شده، نیاز به مراقبت دارد و رام، مخصوصاً رامداس را نزد او برای همین هدف فرستاده است. لباس های رامداس بسیار ژنده بودند. مهادف پراساد - این نام تاجری بود که رام مقرر کرده بود تا از رامداس مراقبت کند - لباس های نو به رنگ گروا (رنگ نارنجی به سمت قرمز که راهبان در هند معمولاً می پوشند) به او داد و این میزبان مهربان از او مراقبت کرد.

مهادف به شدت به او ارادت داشت. شب‌ها، علی‌رغم سرزنش، مهادف پراساد کنار رامداس خفته می‌نشست و پاهایش را فشار می‌داد. مهربانی که بر رامداس فقیر و متواضع فرود آورد بی حد و حصر بود. "ای رام، این تو بودی که این کار را از طریق آن دوست انجام می‌دادی." ای رام چقدر تو خوبی و چقدر دوست داشتنی هستی! «گریه کن - گریه کن رامداس - در سکوت، گریه کن - گریه کن نه گریه غم، بلکه از شادی، برکت و فیض رام بر تو باد.

او به مدت یک ماه توسط مهادف نگه داشته شد. در طول شبانه روز از همراهی رامداس دست بر نمی‌داشت. رامداس به درخواست او معنی برخی از آیه های باگاواد گیتا را با کمک درک کوچکی که رام به او هدیه داده بود برای او توضیح می‌داد و مهادف در عوض آن اثر تاریخی

⁷⁵ - Sitaram

تولسیداس - رامایان هند^{۷۶}ی را می خواند و توضیح می داد. همه افراد خانه او نیز با رامداس بسیار مهمان نواز و مهربان بودند. مهادف برای جلوگیری از هر گونه سرماخوردگی رامداس که اندامی بسیار ضعیف داشت، یک ژاکت پشمی برای او گرفت. "ای رام، تو چقدر مهربانی! وقتی می خواهی علاقه و عشق خود را به بنده ات نشان دهی، مادر انسانی را که بدن رامداس را به دنیا آورده را نیز شرمند می کنی. چنین است عشق بی حد تو."

در طول اقامت رامداس در جانسی، مهادف پراساد او را به دیدار دو قدیس مسلمان برد. اولی قدیس سالخورده ای به نام میرزاجی بود. او حدود ۶۰ سال داشت، لاغر و خمیده بود. او صحبت نمی کرد، اما برقی از سرور در چشمانش بود. به طور خلاصه، او همچون یک نوزاد ساده بود - ساده، بی گناه و آزاد. مهادف پراساد چند خوراکی با خود آورده بود که ذره ذره در دهان قدیس می گذارد. حتی یک دندان در دهان قدیس وجود نداشت. خوراکی ها شیرینی های نرم بودند. او آنها را جوید و به راحتی قورت داد. به نظر می رسید هیچ کس را نمی شناسد. چشمانش نگاهی غریب هرچند درخشان داشت. دو بار به عیادت او رفتند. در نوبت دوم، او را دیدند که بیرون کلبه اش روی زمین نشسته بود و بی سر و صدا در حال پاره کردن تکه کاغذ های سرگردان اطرافش بود.

76 - Tulsidas - the Hindi Ramayan

۲۱

مراقبه - تنها راه

قدیس دیگر که پیرجی نام داشت نسبتاً جوانتر از میرزاجی بود. او صحبت می کرد و به سؤالاتی که از او می شد پاسخ می داد. مهادف از پیرجی پرسید که آیا می توان خوشبختی را در چرخه های زندگی که در آن قرار دارد یافت؟ با این سوال، پیرجی کمی خود را تکانی داد و ذهن خود را متمرکز ساخت. صدایش محکم و قاطع بود.

«خب برادر، همانطور که چندین بار به تو گفته ام، تنها یک چاره وجود دارد و آن این است، زندگی را رها کن، این زندگی تیره روز را رها کن و با رفتن به یک مکان خلوت، بر خدا تامل کن که تنها اوست که می تواند به تو خوشبختی بدهد، خوشبختی که تو دنبالش هستی این تنها راه است و راه دیگری نیست.»

ای رام، بنده خود را با این مقدسین در تماس قرار دادی تا ایمانشان را به تو تأیید کنند. اولین قدیس وضعیت کسی را که به تو رسیده است، نشان می داد. دومی نحوه رسیدن به تو را می آموزد. مهادف مهربان او را شب ها به مهمانی های مختلف جهت ایراد سرودهای ستایش انگیز در وصف خدا (بهاجان) در شهر می برد. وقتی رامداس یک روز به او گفت که بنظر می رسد خواست رام است که آنجا را ترک کند و حرکت خود را ادامه دهد، مهادف تمایلی به جدایی از رامداس نداشت. مهادف، رامداس را تا روستایی به نام اورچا که حدود شش مایل از شهر فاصله داشت، همراهی کرد. این مکان به خاطر معبد سری رامچاندرا معروف است. مهادف پراساد بعد از فراهم کردن غذایی برای رامداس و مادری که در نزدیکی معبد زندگی می کرد، رامداس را در این مکان ترک کرد. سخنان فراق او این بود:

"شما می توانید تا زمانی که دوست دارید یا تا زمانی که رام بخواهد در اینجا بمانید. هنگامی که اراده او بر این قرار گرفت که این محل را ترک کنید، دوباره به من نزد من در جانسی بازگردید."

هنگامی که رامداس در تفکر راهنمای الهی و محافظ تنها ماند، در ساحل رودخانه زیبای آن مکان سرگردان شد. در حدود دو مایل پیاده روی به تعدادی از مقبره ها برخورد کرد - برخی از آنها بسیار قدیمی و فرسوده بودند که بر روی آنها برج های مخروطی بلندی ساخته شده بود. او بعداً پس از پرس و جو در دهکده متوجه شد که این قبر زنانی است که

ساتی^{۷۷} را انجام می دادند - یک رسم رایج در دوران قدیم. این مکان در حال حاضر به عنوان محل مرده سوزی استفاده می شد. آنجا پر از درخت است و آرامش زیبایی بر مکان حاکم بود.

او تصمیم گرفت - طبق درخواست رام - یکی از مقبره ها را برای مراقبه استفاده کند. هشت روز در این مکان ماند. فقط برای یک ساعت در ظهر او به معبد می رفت و جیره های تهیه شده توسط مادری پیر را دریافت می کرد که شامل چند روتی بی نمک (تکه نان) و سیب زمینی آب پز بود.

تمام شب برای ذکر در آن مقبره می نشست. شب ها در خلسه سپری می شد. حضور رام در هوایی که نفس می کشید احساس می شد. صبح ها که با صدای بلند، مانترام جذایش را تکرار می کرد - "اوم سری رام جی رام جی رام جی رام!"^{۷۸} - پرنده ها کوچک و بزرگ، و سنجاب ها روی دیوار جان پناه می آمدند و مشتاقانه جذب این ذکر بزرگ اوم می شدند - اوم! در غروب همان صدای "اُم" مانند جادو روی بزها و گاوهایی که برای چرا به مقبره می آمدند عمل می کرد. سرشان را بالا می آوردند و گوش هایشان را تیز می کردند، ثابت می ایستادند و صدا را می نوشیدند. «ای رام، بدون هیچ تردیدی ثابت شد که تو در دل همه موجودات

⁷⁷ - Sati

⁷⁸ - Om Sri Ram Jai Ram Jai Jai Ram!

زندگینامه سوامی رامداس

ساکنی.» جان های خفته پرندگان آسمان و جانوران دشت به ندای
صدای پرشکوه رام بیدار می شوند!

۲۲

رام، دوست فقرا

در حین بازدید از روستا، روستاییان سعی کردند رامداس را از ماندن در آن جنگل در شب‌ها منصرف کنند، زیرا به او در مورد ببرها و سایر حیوانات وحشی هشدار می‌دادند و مکانی که برای مراقبه انتخاب کرده بود، بخشی از جنگل انبوه و گسترده بود. اما زمانی که رام قدرتمند برای مراقبت و حفظ او آنجا بود، ترس از چه چیزی و چه جایی معنا نداشت؟ رام همه جا است - در همه چیز، در همه موجودات، در همه مخلوقات. او به مدت هشت روز در آنجا ماند تا زمانی که از رام دستور حرکت را دریافت کرد.

یک حادثه که اینجا روی داد و باید شرح آن را گفت مربوط به روزی بود که رامداس وقتی از بازار کوچک این محل رد می‌شد، احساس

تشنگی کرد. او در حالی که راه می‌رفت به تعدادی کلبه کوتاه کوچک در یک طرف جاده نزدیک شد. به سمت یکی از آنها رفت و در ورودی آن مادر پیری را دید که نشسته بود. رامداس از او تقاضا کرد مقداری آب در ظرفش بریزد. مادر پیر سرش را تکان داد و گفت: ماهاراج، تو نمی‌توانی از دست من آب بگیری.

ممکن است رامداس دلیل این مخالفت را بداند؟ رامداس از او پرسید. مادر جواب داد که: «دلیل ساده این است که من به یک طبقه بسیار پایین تعلق دارم - مختصر بگویم - من یک زن بربر هستم.»

بدون کمترین تعجبی رامداس گفت: "آن چه هست؟" "تو مادر رامداس هم هستی - با مهربانی تشنگی پسر را برطرف کن."

او از این پاسخ بسیار خرسند شد و به داخل رفت و یک صندلی برای او آورد و ظرف آبش را گرفت و از آب پر کرد. رامداس روی صندلی نشست و تشنگی خود را برطرف نمود. بعد مادر پیر گفت که او کاملاً بدبخت است. او که در دنیا تنها مانده بود، تمام روزها و شب‌هایش را در درد، ترس و اضطراب سپری می‌کند. رامداس سپس به او اطمینان داد:

"ای مادر، وقتی رام وجود دارد که از همه ما محافظت کند، هیچ دلیلی برای ترس و اضطراب یا احساس تنهایی وجود ندارد - رام همیشه در کنار ما است."

"اما زن فقیر و ضعیف النفس مانند من به رام ایمان ندارد، زیرا من گناهکار هستم." آن مادر این را گفت و به گریه افتاد.

مادر مهربان، به لطف رام، تو ایمان خواهی داشت. رامداس گفت: ناامید نشو، رام همیشه دوست فقرا و فروتنان است.

مادر پیر پرسید: پس راه را به من نشان بده.

نام «رام» را در تمام اوقات روز و شب‌ها که بیدار هستید تکرار کنید.

مطمئن باشید تا زمانی که آن نام باشکوه را به زبان می‌آورید، احساس تنهایی یا بدبختی نخواهید کرد. در جایی که این نام به صدا در می‌آید، یا در مورد آن تعمق می‌شود، هیچ غم و اندوهی و نه حتی مرگ وجود ندارد.

رامداس با گفتن این سخن، شروع به رفتن کرد وقتی آن پیر زن التماس کرد که روز بعد دوباره او را ملاقات کند، به خواست او، روز بعد در همان ساعت دوباره به کلبه او رفت.

"خب مادر، چطوری؟" لبخند شادی بر لب مادر نقش بسته بود. او گفت که به توصیه او عمل کرده و از ترس و نگرانی رها شده است. سپس به او مقداری غذای هندی لدو^{۷۹} پیشنهاد داد که گفت از مغازه گرفته است.

او گفت: «مادر، این چیزی نیست که رامداس می‌خواهد، او چیزی می‌خواهد که با دستان تو آماده شده باشد. در این هنگام او وارد خانه شد و برای او یک تکه روتی یا نان تهیه کرد که او با کمال لذت خورد. بعداً یک بار دیگر او را دید، زمانی که مشغول گفتن «رام، رام!» بود.

خدا هرگز مجازات نمی کند

رامداس به فرمان رام به جانسی بازگشت، جایی که مهادف پراساد از صمیم قلب از او استقبال کرد و تعارف بسیاری کرد تا چند روز پیش او بماند. در این زمان رام او را با بیش از دوازده دوست در جانسی که همه با او مهربان و مهمان نواز بودند آشنا کرد. از این میان، یکی از دوستان جوان به نام رامکینکر^{۸۰} بسیار مهربان بود. روزی در حین گفتگو شنید که در هیمالیا دو زیارتگاه وجود دارد — کدارنات^{۸۱} و بدرینات^{۸۲} — و مسیر منتهی به این مکانها بسیار دشوار است و همچنین بسیار سرد هستند.

ای رام این پیشنهاد تو بود. برای رامداس همیشه شیفتگی سفرهای خطرناک و مکان های خطرناک وجود داشت. کدارنات- او در نوشته

⁸⁰ - Ramkinker

⁸¹ - Kedarnath

⁸² - Badrinath

های جذاب مهاتما سوامی راما تیرتا^{۸۳} در مورد آنجا خوانده بود. تصمیمش را گرفته بود. این خواست رام بود و او می خواست هر چقدر که این مسیر برایش سخت و طاقت فرسا باشد اینکار را کند او خواست رام را به دوستانش بیان کرد. مهادف و دیگران که برای بدن ضعیف او ارزش زیادی قائل بودند، در ابتدا از این ایده استقبال نکردند. گفتند سفر وحشتناکی است و این امر به ویژه برای رامداس که بدنش بسیار ضعیف و نحیف است، وحشتناک است. او جواب داد:

«رام دستور خود را داده است و رامداس اطاعت می کند و به او اعتماد کامل دارد.

این باری بر دوش رام است تا که ببیند از او مراقبت می شود. حتی اگر بدنش به خواست رام از بین رود، شکایتی ندارد. سپس او کاملاً متعلق به رام خواهد بود - او باید برود.»

بلافاصله رامکینکر، دوست جوان، پیشنهاد کرد که او نیز در این سفر همراهی اش کند. بنابراین، به درخواست این دوست مجبور شد چند روز دیگر در جانسی بماند و به رامکینکر زمان کافی برای آماده سازی سفر دهد.

برخی از اتفاقاتی که در چند روز اقامت او در جانسی روی داد، پیش از سفر به هیمالیا بایستی شرح داده شود. پس از تصمیم گیری رامکینکر در همراهی او در این سفر، رامکینکر او را در یک عبادتگاه رام ماندیر در

⁸³ - Mahatma Swami Rama Tirtha

نزدیکی خانه خود گذاشت و با دقت به خواسته های شخصی او رسیدگی کرد. در این ماندیر کشیشی معروف به پنداجی بود. ای پنداجی! تو چقدر مهربانی! رامداس هر روز در ظهر زیر آفتاب داغ بیرون می رفت و دو یا سه ساعت در خیابان های جانسی قدم می زد. گرمای خورشید در ظهر آن فصل بسیار شدید بود. اما برای او مهم نبود. روزی پنداجی که با او همچون یک کودک رفتار می کرد، با مشاهده این موضوع، به او هشدار داد:

«اینجا را نگاه کن، ماهاراج، تو هر روز در ظهر بیرون می روی و در آفتاب داغ سرگردان می شوی. سر شما که تراشیده شده است، همیشه بدون پوشش است. اگر لجبازی در بیاری، قبل از بیرون رفتن، تو را در معبد حبس می کنم.»

با این تهدید (نشان از عشق زیاد او به رامداس) بعد از ظهر او را مجبور می کرد تا بخوابد و تا رامداس را در خواب نمی دید برای صرف غذای ظهر از عبادتگاه خارج نمی شد. ای رام، تو چقدر مهربانی! روزی رامداس در حین پیاده روی نیمروز تشنه شد و در راه چاهی را کشف کرد که چند مادر از آن آب می کشیدند. او به آنجا رفت و از یکی از آنها خواست که برای رفع تشنگی به او آب بدهد. مادری که از او آب خواست در پاسخ گفت:

«ماهاراج، من یک مسلمان هستم و تو که راهب هندو هستی، شایسته نیست آب را از دست من بگیری.»

"ای مادر!" او پاسخ داد: «رامداس هیچ گونه تمایزی نمی بیند. او آن مادر جهانی، سیتا را در شما می بیند، همانطور که در همه زنان می بیند. پس از دادن آب به فرزندت دریغ نکن.»

مادر به طرز عجیبی از این پاسخ تعجب کرد، ظرف رامداس را کاملاً شست و آب را در آن ریخت، آب را در گودی دستانش ریخت و هر چقدر که می خواست رامداس آب نوشید. سپس به پیاده روی خود ادامه داد. حدود ده روز در رام ماندیر اقامت داشت و عصرها تعدادی از دوستان شهر می آمدند و سؤالات مختلفی در مورد رام از او می پرسیدند و او سعی می کرد با پاسخ هایی که خود رام به او می داد به آنها جواب دهد. در یک مورد یکی از دوستان آمد تا با او در مورد یک موضوع مذهبی بحث کند.

اولین سوال او این بود: "تو کی هستی؟"

پاسخ ساده او این بود: "من رامداس هستم."

دوست پاسخ داد: "نه، شما دروغ می گوئید." "شما خود رام هستید. وقتی شما اعلام می کنید که رامداس هستید، نمی دانید چه می گوئید. خدا همه جا و در همه چیز هست. او در شماست و شما او هستید. فوراً اعتراف کن"

رامداس پاسخ داد: "درست است، دوست عزیز، خدا همه جا هست." اما در عین حال باید توجه داشت که خداوند یکی است و وقتی در شما و

در همه جای اطراف شما حضور دارد، می‌توانم با فروتنی پرسم که این سؤال را از چه کسی می‌پرسید؟

پس از مدتی تأمل، دوست عقب نشینی کرد و گفت: "خب، من این سؤال را از خودم پرسیدم."

این پاسخ به عنوان تلاشی ناامیدانه برای ایجاد توافقی در این مشاجره بود. اگر او می‌گفت که این سؤال را از رامداس پرسیده است، احساس واضحی از دوگانگی بین "من" و "تو" با خود جدلی اش بوجود می‌آمد.

رامداس می‌گوید: در واقع، رام صحبت نمی‌کند - لحظه‌ای که صحبت می‌کند، رام نیست. گفتار همیشه احساس دوگانگی ایجاد می‌کند بین گوینده و مردی که با او صحبت می‌شود. رام یکی و غیر قابل تقسیم است. این جهل محض است که مردی که نفسش، مانع بزرگی برای درک یگانگی کامل او با خداست، بگوید او خداست.

این دوست مدتی بیشتر اصرار کرد تا حرفش را ثابت کند و در نهایت آن را رها کرد. به میل رامداس که دوست داشت چند روز در یک مکان به مراقبه بنشیند، دوستان جانشی او را به باغی در حدود یک مایل دورتر از شهر بردند، جایی که یک آلونک کوچک وجود داشت. او چند روز در آنجا بود و هر روز غروب تعدادی از دوستانش به آنجا می‌رفتند.

در اینجا دوباره یک مدیر مدرسه برای بحث آمد. او به آریه سماج^{۸۴} تعلق داشت که توسط قدیس بزرگ، سوامی دایاناندا ساراسواتی بنیان نهاده شد. این دوست در جریان یک صحبت بسیار هیجان زده شد. موضوع در مورد جنبش شدی^{۸۵} بود که توسط سوامی شراداناندجی پایه گذاری شد. رامداس آشکارا با این جنبش مخالف بود، زیرا او در واقع با هر تلاشی از جانب هر کسی برای ایجاد اختلاف در مذاهب مخالف بود. اینکه همه ایمان ها به یک هدف منتهی می شوند زیباترین و قانع کننده ترین حقیقت است. در پایان بحث، دوست از حد و مرز یک بحث درست فراتر رفت. با این حال رامداس خونسرد بود و به لطف رام این بحث نیز جمع شد. هنگام جدایی، او به دوستش اطمینان داد، علیرغم هر واژه ناپسندی که او از آن استفاده کرد، رامداس او را از صمیم قلب دوست دارد. روز بعد، تقریباً در همان ساعت، این دوست دوباره با عجله آمد. او به سختی می توانست حرف بزند. او فقط می توانست زمزمه کند؛ گلویش خفه شده بود حالش رقت انگیز بود.

^{۸۴} - آریه سماج Arya Samaj آریه سماج یکی از جنبش های اصلاحات در هند بود که در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۸۷۵ از سوی دایاننده سرسوتی بنیاد شد. (مترجم)

^{۸۵} - جنبش شودی Shuddhi movement این اصطلاحی است که برای توصیف یک جنبش مذهبی هندو با هدف تبدیل مذهبی غیر هندوهای هندی اصلی به هندوئیسم استفاده می شود. (مترجم)

او به پای رامداس افتاد و فریاد زد: «ای مهاراج»، «خداوند، بنده اش را به خاطر این که دیروز با تو درشتی کرده است، مجازات کرده. بین چطور گلویم خفه شده و نمی توانم درست حرف بزنم.»

"ای دوست، رامداس از شنیدن این موضوع واقعا متأسف است، اما از این مطمئن باشید - خداوند هرگز مجازات نمی کند. خداوند عشق است و همیشه مهربان است. تردیدهای خودمان دشمن ما هستند و شیطنتهای زیادی ایجاد می کنند. به عبارت دیگر شر ساخته خود ماست."

دوست بلافاصله با بیرون کشیدن دست راست رامداس کف دست رامداس را روی گلویش مالید و عجیب است که گلویش صاف شد! و واضح تر شروع به صحبت کرد و بعد از چند دقیقه حالش خوب شد! «بین! ماهاراج، تو چقدر قدرتمندی!» با خوشحالی گریه کرد.

رامداس پاسخ داد: "تو اشتباه می کنی دوست عزیز." «رامداس بنده فقیر رام است که هیچ قدرتی ندارد. تنها ایمانت تو را شفا داده است و نه هیچ چیز دیگری.»

از آن زمان به بعد دوست بسیار به او احترام می گذاشت و با او بسیار مهربان بود. ای رام، راه تو چنان شگفت انگیز است که رامداس گاه به شدت گیج می شود.

دوستان جانشی که رامداس هر روز در آن شهر با آنها ملاقات می کرد، همگی از نظر اخلاقی بسیار خیرخواه بودند - به ویژه آنها نسبت به این

سادو مهربان و مهمان‌نواز بودند. زمانی که او با مهادف پراساد زندگی می‌کرد، این دوست را الگوی نیکوکاری و فروتنی یافت. مهادف هرگز یک فرد گرسنه را بدون غذا دادن به او از در خانه خود بیرون نمی‌فرستاد. او برای سیر کردن یک مرد گرسنه از غذای خود صرف نظر می‌کرد. قلبش خیلی نرم و لطیف بود. فروتنی مهادف مثال زدنی بود.

رام مطمئناً این دوست را به رامداس داد تا بداند صدقه و فروتنی واقعی در عمل به چه معناست. رامکینکر - دوست جوانی که او را در سفر زیارتی به هیمالیا همراهی کرد - حدود ۱۰ درصد از حقوق خود را برای امور خیریه به عنوان یک قانون، هر ماه کنار می‌گذاشت. این واقعاً یک راهنمایی زیبا برای همه است. در حالی که صحبت از خیریه می‌شود، آرمان نیکوکاری که مردمان شمال هند دنبال می‌کنند، بسیار نجیب و والا است؛ آرمان پیشینیان، یعنی اگر صاحب خانه هر روز غذای خود را با مردی گرسنه که هیچ مالی ندارد، مانند گدا یا سادو، تقسیم نکند، حقی بر آن مال ندارد. در واقع، اعلام می‌شود که تنها به مردی می‌توان صاحب خانه (گریه‌استاشراما^{۸۶}) گفت که چنین اهداف آرمانی نجیبی را دنبال کند. گریه‌استاهایی پیدا می‌شوند که منتظر نمی‌مانند تا مهمانی بیاید، بلکه در خیابان‌ها، معابد یا دارماشالاس به دنبال یکی می‌گردند. چنین است تقوای اهل خانه. تجربه رامداس در جنوب هند نیز

مملو از حوادثی بود که در آنها، خیریه ستودنی ترین نقش را ایفا می کرد. در واقع، کل هند یک سرزمین بزرگ خیریه است.

۲۴

سفر هیمالیا

دوستان در جانسی همه وسایل مورد نیاز برای سفر به هیمالیا برای رامداس را فراهم کردند و روز عزیمت فرا رسید. بسیاری تا ایستگاه راه آهن آمدند تا با رامداس و رامکینکر فروتن وداع کنند. پس از رد و بدل شدن آرزوهای خوب، آنها رفتند. در زمان مقرر به هاردوار رسید. هاردوار همانطور که از نامش پیداست دروازه ورود به زیارتگاه های بزرگ هیمالیا است. در اینجا زائران دو روز اقامت داشتند. بسیار لذت بخش است که از ساحل گنگا دیدن کنید، جایی که سانیاس ها، راهبان، سادوها، باکتها، برهمن ها، مادران پرهیزکار - همه مشغول حمام کردن، وضو گرفتن، نماز و عبادت هستند. ای رام، تو در این مکان مقدس آشکار هستی!

اکنون سفر در هیمالیا آغاز شد. رامداس و رامکینکر بالا و بالاتر رفتند و به محلی به نام ریشیکش رسیدند. ریشیکش مکان بسیار زیبایی است. صحنه های ساحل گنگا مقدس جذاب هستند. در اینجا قله های بلند کوه ها از دور تاریک دیده می شوند، پوشیده از غبار سفیدی از ابرهایی

که هنگام حرکت انگار بوسه بر این کوه ها می زنند. اما از نگاه نزدیک تر، سنگ های غول پیکر مرتفع با جنگل های انبوه، مخلوطی از رنگ های سبز، زرد و قرمز برگ ها، شاخ و برگ و شکوفه ها را با چشم میتوان دید و در نمای نزدیک تر، آب کریستالی گنگای مقدس را نشان می دهد که در کمال آرامش و شکوه جاری است و در آغوشش تکه های سنگی عظیمی را نمایان می ساخت که سیلاب های شتابان در روزگاران گذشته آورده بود. ای رام، تو عالی هستی!

در یک طرف رودخانه بزرگ تعدادی کلبه کوچک کاهگلی، تمیز دیده می شود - آشرام سانایاس ها. رامکینکر رامداس را به یکی از این کلبه ها برد. فضای داخلی کلبه با ساده ترین مبلمان تعبیه شده بود - یک تخت بامبو که دو پایه آن ستون های خود کلبه را تشکیل می داد که روی آن پوست آهو پهن شده بود و یک کمبال یا پتویی که به صورت چین خورده در پای آن قرار داشت. . پیرمردی محترم، یک سانایاس پیر روی پوست آهو چمباتمه زده بود. چنگک او که از صدف سیاه ساخته شده بود به گیره ای آویزان بود. به جز یک تکه پارچه کوچک و یک لنگ یدکی که بیرون در آفتاب خشک می شد، لباس دیگری نداشت. کف ماسه ای کلبه یک حصیر بامبو بود و در گوشه ای دو سنگ سختی مانند بادام بود.

نگاهی آرام و ملایم در صورت این قدیس خودنمایی می کرد. او با لبخندی شاد از رامکینکر و رامداس استقبال کرد و آنها پس از سجده بر پای مهاتما روی زمین نشستند. او مقداری هل به میهمانان تعارف کرد و

با آنها صحبتی ساده و کودکانه در مورد مقدسینی داشت که سال‌ها ممکن است در جنگل‌های انبوه در کرانه مقابل گنگ باشند و تمارین ریاضتی را در حال انجام باشند بدون آنکه مردم عادی آنها را دیده باشند.

توصیه زیبایی او به رامداس این بود تا جایی که ممکن است برای تمارین معنوی اش (سادانا) در خلوت بماند، که هیچ وسیله‌ای بهتر از آن برای کنترل ذهن وجود ندارد. او مهربان، جذاب و خوب بود. ای رام، این خودت با تمام شکوهت بودی که رامداس زیر آن سقف ساده ملاقات کرد. یک چیز دیگر، این قدیس بسیار به پرندگان علاقه داشت. او نمی‌توانست هر روز غذای خود را با آنها تقسیم نکند. روی درختان بیرون کلبه منتظر سهم خود بودند. خیلی عاشقانه از آنها صحبت می‌کرد. پس از بیرون آمدن رامکینکر و رامداس در ساحل مادر گنگا سرگردان شدند، جایی که تعدادی از سانیاسی‌ها را دیدند که لباس‌های نارنجی پوشیده بودند و چهره‌هایشان با نوری شاد می‌درخشید. همه آنها برای حمام صبحگاهی معمول خود در آبهای مقدس بیرون آمده بودند. رامداس، در طول اقامت خود در ریشیکش، سکوی گلی را در اطراف یک درخت بانیان در ساحل رودخانه نزدیک به کلبه یک مهاتما سکنی گزیده بود. این قدیس نیز با رامداس بسیار مهربان بود.

سرگرمی او غذا دادن به گاوها و میمون‌هایی بود که همیشه در کلبه اش ازدحام می‌کردند. برای تغذیه آنها در بازار گدایی می‌کرد و مواد غذایی و علف را تأمین می‌کرد. او در رقص کودکانه با میمون‌ها، دویدن به

دنبال آنها، ایجاد صداهای عجیب و غریب، در حالتی از شادی و ورزش لذت خاصی می برد. صورتش درخشان بود و چشمان مایل به سبزش همیشه با لطافت آبکی برق می زد. در زیر همین درخت نیز سادوی نابینا بود که صدای خوبی داشت و با خواندن جلال رام از آن استفاده می کرد.

سه روز در اینجا در کمال آرامش و شادی سپری شد. رامکینکر به اندازه کافی مهربان بود که به غذای رامداس رسیدگی کرد. دو آناکشترا^{۸۷} بزرگ در ریشیکش وجود دارد که روزانه برای همه سانیاسی ها غذا می فرستند. از میان این کشتراها، یکی توسط مهاتما بزرگ به نام کالیکامبلی بابا^{۸۸} که اکنون در ماهاسامادی است، راه اندازی شد. بر این کوهها و در میان سادوها نام مبارکش بر لبان همگان است. او با نفوذ خود بازرگانان ثروتمند بمبئی و جاهای دیگر را وادار کرد تا در هر ۱۰ تا ۱۵ مایلی بر روی تپه ها یک استراحتگاه زیارتی (دارماشالا) بگشایند که در آن مواد غذایی به طور رایگان بین تمام زائران سادویی که نامه هایی در اختیار دارند توزیع شود. در ریشیکش رامکینکر این نامه ها را برای رامداس تهیه کرد.

^{۸۷} - آناکشترا Annakshetras

^{۸۸} - Kalikamblibaba

سفر هیمالیا (ادامه)

در روز چهارم آنها صعود خود را شروع کردند و بالا و بالاتر رفتند. هر چه بالاتر می رفتند مناظر و چشم اندازها دل انگیزتر و مسحور کننده تر می شد. در سمت راست گنگ مقدس، آب با قدرت به سمت قسمت های پایین دست می خروشید و در سمت چپ تپه های صخره ای بلند که پر از درختان و شاخ برگ بودند دیده می شد. همه اینها چشم انداز هیجان انگیز و جذابی را شکل داده بودند. هوای رقیق آنجا با حضور الهی رام پر شده بود. تپه ها و دره های دور، آسمان با رنگ های متنوع که در آن ابرهای سفید رنگی شکل های خارق العاده ای به خود می گرفتند، کوه های پوشیده از برف، صدها مایل دورتر، در پرتوهای خورشید خیره کننده بودند که گویی با ورقه هایی از نقره فام پوشیده شده بودند: همه اینها در واقع، منظره ای با عظمت بود! چه صحنه های خارق العاده ای! ای رام! رامداس بیچاره قاصر است از وصف عظمت، زیبایی، شکوه و مناظر شگفت انگیزی که می بیند. همان طور که پیش می رفت، عمیق تر و عمیق تر محو شکوه بی نهایت رام می شد و از آن همه عظمت

مست می شد. ای رام، مهربانی تو نسبت به غلامت بی حد و حصر است. هر روز رامکینکر و رامداس هر دو با سرعت زیاد راه می رفتند. رامداس هیچ خستگی، درد، هیچ ناراحتی احساس نمی کرد. مثل همیشه سر حال بود. همه اینها به لطف رام بود که همیشه نامش بر لبانش بود. بدین ترتیب کوهی پس از کوه دیگر پیموده می شد و با بالا رفتن از هر کوهی، صحنه های وسیع تر و جدیدتری در برابر منظره حیرت انگیز آنها نمایان می شد. انگار سفری در سرزمین سرور بود. همه این رویاهای جادویی پر از شکوه و عظمت رام بود. رام در آنجا قدرت های شگفت انگیز خود را به نمایش گذارده بود. او ساحری توانا است. چشم اندازی پشت چشم انداز دیگر در پیش چشمان شما خودنمایی می کند و ناخودآگاه تحت تاثیر افسون ظریف و فریبنده این شعبده باز بزرگ قرار می گیرید. فراموش می کنید که چه هستید و کجا هستید. شما به سادگی در محیط اطراف جذب و گم می شوید - مانند دودی در یک طوفان.

رامداس با سرعت زیاد راه می رفت - نه، او واقعاً پرواز می کرد. حتی صعودهای دشوار نیز در کمترین زمان انجام شد. اکثر اوقات در حالت خلسه بود و به بدن خود آگاه نبود. ذهن او کاملاً در رام ادغام شده بود و در آن صحنه های دلربا تنها او را می دید. زائران خستگی ناپذیر بالا و بالاتر می رفتند. رامکینکر بسته سنگینی را حمل می کرد و از سرعت دویدن رامداس شکایت کرد، زیرا نمی توانست با او همگام شود. اما رامداس ارباب خودش نبود. رام استاد او بود.

در مکان معینی همدیگر را گم کردند و هر دو نگران شدند. اما، با این حال، رام آنها را در جایی به نام رودراپرایاگ^{۸۹} بهم رساند. سالانه هزاران زائر از این تپه‌ها بالا می‌روند و در این فصل یعنی از اسفند تا خرداد، جمعیت منظمی از تپه‌ها بالا و پایین می‌آیند. همه زائران، سادوها و کسانی که رامداس در راه ملاقات کرد با او بسیار مهربان بودند. برخی از بازرگانان ثروتمند از شهرهایی مانند بمبئی بسیار مشتاق بنظر می‌آمدند. چون رام مهربان است همه مهربانند و رام در همه است.

قبایلی کوهستان نشین در این کوه‌ها سکنی گزیده بودند که نژادی خوش چهره و خوش اندام داشتند. آنها با زراعت و پرورش گاو و بز زندگی می‌کردند. طبیعتاً، شیوه زندگی آنها ساده است. ایمانشان به خدا خیلی زیاد است. «رام، رام» همیشه روی لبانشان است. اگر با آنها صحبت کنید با غرور به شما می‌گویند که آنها نوادگان حکیمان باستانی (ریشی‌ها) هستند که در آن تپه‌ها زندگی می‌کردند. لباس آنها تماماً پشمی است.

مردها کت و شلوارهای پشمی بلند و کلاه سیاه می‌پوشند و زنان پوشش کلفت به جای ساری می‌پوشند. این پوشش‌ها از پشم گوسفندانی تهیه می‌شوند که آنها پرورش می‌دهند و در آنجا تهیه می‌شود. بنابراین مواد غذایی و پوشاک - دو مورد ضروری زندگی - محصول کار خودشان هست. حتی در حین راه رفتن از جایی به جای دیگر، هر مرد و زنی

⁸⁹ - Rudraprayag

مقداری پشم با خود حمل می کرد و در راه که می چرخید با دستگاه های بافندگی ساده ، پارچه می بافت. از آنجایی که شیوه زندگی آنها عاری از لمس زهرآلود تمدن مدرن است، زندگی ساده، پاک، صادقانه و پارساگونه ای دارند.

در قسمت های مختلف این سفر بر فراز تپه ها، زیر درختان یا در کلبه های کوچک یا غارها، سادوها درگیر ریاضت هستند. همراهی با آنها و ماندن در آنجا، برای مدتی بسیار کم هم یک امتیاز بزرگ است. مصاحبت با یک سادو حمام ضروری ذهنی است. فضای نابی که او با مراقبه هایش در اطراف خود ایجاد می کند، رودخانه ای است که ذهن در آن غسل می کند و از افکار و تصورات شیطانی پاک می شود. بر روی این تپه های مقدس، آشرام مقدسین مشهوری مانند نارادا و آگاستیا مونی^{۹۰} قرار دارد. همچنین مکانی به نام پاندوکشار^{۹۱} وجود دارد که گفته می شود پسران پاندو (پانداواها)^{۹۲} برای مدتی در طول سفر خود به کوه کایلاش،^{۹۳} در آنجا توقف کرده اند. در اینجا یک معبد و چند کتیبه قدیمی روی صفحات مسی وجود دارد. اولین جایی که رامداس و رامکینکر در ارتفاعات از آن بازدید کردند، تریژگناراین^{۹۴} بود. برای صعود به این نقطه بایستی شیب تند و تیزی را می پیمودند و فلاتی بود که اطراف آن

⁹⁰ - Saints as Narada and Agastya Muni

⁹¹ - Pandukeshar

⁹² - Pandavas

⁹³ - Mount Kailash

⁹⁴ - Trijugnarain

را تپه های پوشیده از برف احاطه کرده بود. از این رو سرما در اینجا شدید بود. زائران یک روز در اینجا ماندند.

سپس پس از پایین آمدن از زنجیره ای از تپه ها از زنجیره دیگری از تپه ها بالا رفتند. در اینجا مسیر باریک، ناهموار و خطرناک بود - باید از پل های ضعیف و ناهموار عبور می کردند، در سه نقطه باید از مسیرهای برفی با برف های حجیمی عبور کرد. به دلیل ماهیت خطرناک این مسیرها است که هر سال گزارش می شود که زائران زیادی از صخره ها سر خورده و در میان سیلاب های خروشان رودخانه، به صدها فوت پایین تر می افتند. یک نمونه از افرادی که از این سقوط جان به در برده است، ذکر آن می رود.

در مرحله ای معین در میانه یک صعود، رامداس در مسیر منتظر رامکینکر نشسته بود. این لبه یک صخره مرتفع بود و رودخانه در ارتفاعی بسیار پایین تر از آن جریان داشت. راه خیلی باریک بود. دختری حدوداً ۱۶ ساله پر انرژی و فعال در راه بازگشت در حالت پایین آمدن بود. یک فرود تند بود. سرعت او زیاد بود و مسیر تند سرایشی موجب می شد که سرعتش خیلی بیشتر شود و با سرعتی غیرقابل کنترل به سمت پایین می دوید. پایین و پایین تر آمد. او هیجان زده بود، صورتش برافروخته بود و می دانست که به طور خودکار به سمت پایین کشیده خواهد شد، و نمی توانست خود را کنترل کند. به جای دویدن به سمت تپه، او به سمت لبه مسیر - همان پیشانی پر تگاه - کشیده می شد.

رامداس این صحنه نفس گیر را تماشا می کرد. او در سکوت از رام می خواست تا او را نجات دهد. رام تنها می توانست و هیچ کس دیگری به جز او نمی توانست این دختر را نجات دهد. وقتی او به لبه پرتگاه رسید، با تلاشی فوق بشری خود را کنترل کرد. او به لبه پرتگاه رسیده بود. قسمتی از پای چپش از لبه خارج شده بود. ای رام، چه وضع وحشتناکی است! رام، نام تو جلال باد. رامداس نگاه می کند و دختر را می بیند که روی زمین می افتد در حالیکه در حال گفتن رام است «رام، رام». نجات یافت، نجات یافت! رام او را نجات داد! او بلند شد؛ یک دقیقه هم صبر نکرد و به راه رفتن خود ادامه داد. عجب دختر ترس و شجاعی! چه ایمان شگفت انگیزی به رام داری!

مورد دیگر، مربوط به پیرزنی بود که در سبد در گذشته بود و توسط کوهنوردی سرسخت به پایین حمل می شد. در حین بردن او، این کوهنورد، بار خود را برای لحظه ای استراحت پایین می آورد، و آخرین باری که این کار را کرد، اتفاقاً نزدیک محلی بود که رامکینکر و رامداس در کنار جاده استراحت می کردند. کوهنورد، طبق معمول، سبد را روی سنگی پایین آورد و از مادر پیر خواست که مدتی از سبد خارج شود. اما هیچ پاسخی دریافت نکرد، او به درون سبد نگاه کرد و فریادی از تعجب و درد زد.

فریاد زد: «زن بیچاره این دنیا را ترک کرده است».

ای رام، اراده تو انجام شد. سپس رامداس و راهنمای مهربانش به بالا صعود کردند، سرانجام به کدارات رسیدند. مکانی بزرگ در میان دشتی و در میان کوه های مرتفع سر به فلک کشیده پوشیده از برف. هوا به شدت سرد بود. ای رام، مهربانی تو با بنده ات به قدری است که او را در برابر سرما حفظ کردی.

۲۶

سفر هیمالیا (ادامه)

در کدارات، رامداس سخت ترین شاهکار را انجام داد - همه به لطف رام. از یکی از صخره های مرتفع اطراف که پوشیده از برف بود بالا رفت. البته رامکینکر او را دنبال کرد. در حین بالا رفتن، آنها مجبور بودند این کار را با نگر داشتن علف های خشن که روی تپه روییده بودند انجام دهند. سربالایی تند بود. تقریباً نیمی از راه رامکینکر او را همراهی کرد و سپس به دلیل سرما و خطر سر خوردن، رامداس را همراهی نکرد. در همین حال، رامداس که خود را به دست رام تسلیم کرده بود، بالاتر و بالاتر رفت تا به قله تپه رسید و قله مخروطی شکل باریک آن را لمس کرد. همانطور که او را لمس کرد، فریاد پیروزی با نام سری رام سر داد. او با صدای بلند گفت: "اوم سری رام جی رام جی جی رام" ای رام، تو چه باشکوهی!

اکنون فرود بسیار خطرناک بود، قدمی بدون محافظ یا لغزشی خفیف به معنای سقوط با سر، و متلاشی شدن بود. با این حال، وقتی رام راهنمایی

می کند ترس کجاست؟ چه خطری وجود دارد که نمی توان با آن
جسورانه برخورد کرد؟ او به آرامی پایین آمد، از هیچ جای آن قله سر
نخورد. در حین انجام این کار، باران همراه با گلوله های سفید برف
شروع به باریدن کرد. او بدون لباس گرم صعود کرده بود. اما به لطف
رام نه احساس سرما کرد و نه ترس. سرانجام رام او را به سلامت به پایین
دیواره رساند. پنج ساعت طول کشید تا این صعود انجام شود. ارتفاع
صخره حدود یک مایل و بیشتر بود. با رفتن به سرچشمه نهر مندکینی^{۹۵}
که از این محل شروع می شود و در آنجا برف ها آب شده و به پایین می
ریزند، غسل کرد. آب خیلی خیلی سرد بود، اما چه سرمایی می توانست
او را تحت تأثیر قرار دهد وقتی رام محافظت می کند!

در کداراتات یک معبد، چند مغازه و اقامتگاه وجود دارد. یک روز آنجا
ماندند و سپس به توصیه رامکینکر به پایین فرود آمدند. پس از چند مایل
فرود آمدن، زائران شروع به پیاده روی از زنجیره ای از کوه های دیگر
کردند و دوباره به سمت بالا صعود کردند. دوباره مناظر و چشم
اندازهای مسحور کننده باشکوه چشمان آنها را به سمت خود جلب کرد.
در پای تپه ای به محل استراحتی رسیدند که در آن مخزن کوچکی به نام
گوری کوند^{۹۶} بود و در آن چشمه آب گرمی وجود داشت. مخزن آب
دیگری که رنگ آب در آن زرد بود وجود داشت. از آنجا او و
رامکینکر سفر صعودی خود را آغاز کردند، مایل ها و مایل ها

^{۹۵} - Mandakini

^{۹۶} - Gauri Kund

صعود کردند. این مسیر به اندازه مسیری که به کدارنات منتهی می شد بد نبود. روزها راه رفتند و سرانجام به محلی به نام بدرینات یا بدرینارایان^{۹۷} نزدیک شدند. در حالی که هنوز حدود نیم مایلی از آن مکان فاصله داشتند، در مسیر نشستند و به کوه های بدرینات نگاه کردند. منظره جادویی بود. برای توصیف منظره، قلم بیچاره رامداس قاصر است و توان بیان ندارد. همانطور که خیره شده بود، برای مدتی هوشیاری خود را از دست داد و با کوه های بلندی که در میان آنها نشسته بود یکی شد. بدرینات سرچشمه رودخانه آلاکند است. زائران در حین بالا رفتن از این ارتفاعات در ۳ یا ۴ نقطه باید از مسیرهای وسیع برفی عبور می کردند. رامداس با پاهای پرنه بر روی آنها می رفت.

این بخش های برفی، یخچال هستند. در زیر سطح این کیک های وسیع برفی، آب با قدرت بسیار در سراسیمی جاری است تا به رودخانه زیرین برسد. گفته می شود که بسیاری از زائران هنگام راه رفتن بر روی این سطح، توسط این جریان مکیده شده اند و لایه نازکی از برف زیر پای آنها بوده است. داستانی اینجا متداول است که یک تاجر ثروتمند بمبئی، در حالی که توسط چهار مرد قوی بر روی یک وسیله نقلیه دولی یا گهواره مانند حمل می شد، در جریان سریع زیر آب غرق و گم شد.

آنها به بدرینات رسیدند - دره ای مسطح بود که از هر طرف با کوه های بلندی مانند کدارنات احاطه شده بود - و معبد بدرینارایان در سنگ مرمر

⁹⁷ - Badrinath or Badrinarayan

سفید قرار داشت. در آن مکان مخزنی حاوی آب گرم وجود داشت که از چشمه آب گرمی که از تپه ها سرازیر می شد شکل گرفته بود. همه زائران در این مخزن غسل می کردند. سرما خیلی شدید بود. اما رام مهربان بود. بنابراین رامداس شدت سرما را زیاد احساس نکرد. او برای ورود به معبد برای عبادت بدرینارایان کمی مشکل داشت، زیرا هجوم زیادی از زائران در جلوی در وجود داشت. اما به برخی افراد مریض اجازه داده شد که از در باریک کناری که دو پاندیت یا برهمن برای تماشای آن قرار داشتند وارد شوند. او به دنبال ورود به اینجا بود. یکی از کشیشان زیارتگاه گفت:

"اگر مریض هستید، می توانید وارد شوید."

رامداس پاسخ داد: نه، رامداس بیمار نیست.

پانداجی^{۹۸} گفت: "خب، وانمود کن که مریض هستی، اگر نیستی."

رامداس گفت: «هرگز، او زیارت بدرینات را با دروغ گفتن نمی خواهد. خلاف فرمان رام است.»

این گونه گفت و از محل روی برگرداند. اما پانداجی مهربان فوراً او را به داخل برد و بعد از عبادت (درشان) بدرینات مقداری پراساد به او داد. ای رام! تو به طرق مختلف بنده خود را آزمایش می کنی. سادوها که یک روز در بدرینات ماندند، سفر بازگشت خود را آغاز کردند. پس از چند

^{۹۸} - به کشیشان زیارتگاه ها پاندیت (pandas) می گویند.

روز پیاده روی به مکانی به نام رامنگار^{۹۹} رسیدند و از آنجا خط راه آهنی که به سمت جنوب می رفت، شروع می شد. در مجموع سفر آنها از هاردوار تا رامناگر ۴۰ روز طول کشید و حدود ۴۰۰ مایل مسافت را برفراز هیمالیا طی کردند.

رامناگار همانطور که از نامش پیداست، مکان مبارکی است. خیریه ایده آل مردم آنجاست. در نزدیکی ایستگاه راه آهن یک داروخانه وجود داشت که توسط داوطلبان جهت ارائه خدمات رایگان به زائران بیمار راه اندازی شده بود. روزانه صدها زائر از این داروخانه کمک دریافت می کنند. تمهیداتی توسط شهروندان مرفه برای اطعام سادوها و زائران فقیر انجام شده است. مردم محل مهربان و مهمان نواز هستند. رامداس به نوبه خود باید در مورد تمام نقاط هند به هر کجا که سفر کرده همین را بگوید. رام در تمام سفرهایش به طور یکسان با او مهربان بود، زیرا سفرهایش را تنها به درخواست رام آغاز کرده بود.

در رامناگار، او و رامکینکر وارد قطاری شدند که به ماتورا می رفت، که در زمان مقرر به آن رسیدند. در اینجا رامکینکر که بیمار شده بود، پیشنهاد بازگشت به جانشی را داد. در تمام مدتی که با رامداس بود، رامکینکر برای او بیش از یک مادر بود. او از رامداس مراقبت می کرد. تمام آرزوی رام این بود که چنین دوستی او را ترک کند. بر این اساس رامکینکر ماتورا را به مقصد جانشی ترک کرد. رامداس اکنون تنها برای

⁹⁹ - Ramnagar

چند دقیقه تنها بود، زیرا رام سادوی دیگری را در استراحتگاه
زیارتی (دارامشالا)، جایی که ایستاده بودند، آماده کرده بود تا او را
همراهی کند.

۲۷

ماتورا، گوکول و بریندابان

ماتورا زادگاه سری کریشنا است. سری کریشنا نماد واقعی خود عشق است. نام فنا ناپذیر او هنوز با شکوه و بکر در ذهن همه مردم هند زنده است.

باگاواد گیتا در ژرفای فلسفه اش بی رقیب است و به هدفی اشاره می کند که تمام تلاش های بشر باید آن را پایه قرار دهند، به عنوان دستاورد نهایی تمام زندگی و وجود است. ماتورا هنوز به وضوح کودکی کریشنا و زندگی جذاب او را در خاطر زنده می کند، که با تنوع پرستشگاه هایش (ماندیرها) در هر کدام از آنها او پرستش می شود. در روز ورود رامداس به ماتورا، رامکینکر تب کرده بود و رامداس هنوز سادورام جدید را ندیده بود و در جستجوی رودخانه مقدس جامونا به شهر رفت. رام که همیشه آماده بود به او کمک کند، اکنون او را با برهمنی که به سمت رودخانه می رفت همراه کرد. او به میل خود به سوی او آمد و پیشنهاد کرد که او را به رودخانه ببرد.

رامداس پس از رسیدن به جامونای مقدس، ابتدا لباس های خود را شست و سپس برای حمام به رودخانه فرود آمد. اما قبل از انجام این کار، ظرف (لوتا) کوچک خود را روی یکی از پله های سنگی که عینک خود را نیز در آن قرار داد، گذاشت. در پایان حمام، او به محلی که لوتا را گذاشته بود باز گشت، و فقط یک لحظه دیر رسید و میمونی آمد و عینک را با خود برد. حالا بدون عینک نمی توانست اشیاء دور را به وضوح ببیند. راهنمای برهنه با دیدن این موضوع آزرده شد. اما رامداس که آشفته نبود گفت:

"این خواست رام است" و در درون خود فکر کرد که شاید رام قصد دارد بینایی اش را بازگرداند.

اما برهنه راضی نبود. او از دو پسری که در آن نزدیکی ایستاده بودند درخواست کرد تا برای عینک به دنبال میمون بدونند. در همین حال، میمون از یکی از برجک های معبد به برجک دیگر می پرید و به دنبال آن تعدادی از میمون های دیگر می پریدند که فکر می کردند میمون اول چیز قابل خوردنی در دست دارد. با این حال، حدود یک ربع بعد، پسرها برگشتند و عینک سالم را با خود آوردند. به هر حال این آزمایشی بود که رام بر روی بنده حقیرش انجام داد. با محبت این راهنمای برهنه، پس از بازدید از معابد سری کریشنا، روز بعد به همراه سادورام جدید به گوواردان رفت.

گواردان در فاصله ۱۴ مایلی ماتورا قرار داشت. در ظهر به این مکان رسیدند. اینجا تپه معروف گواردان بود که گفته می شود توسط سری کریشنا مورد احترام بوده و بر روی نوک انگشت کوچکش نگه داشته شده است تا از گاوها و گاوداران - یعنی همبازی هایش - در برابر سیلاب های شدید که توسط خدای خشمگین ایندرا فرستاده شده بود محافظت کند. اما چیزی از این تپه باقی نمانده بود و تقریباً تا سطح زمین های اطراف پایین آمده بود زیرا مردم از سنگ های بریده شده از تپه در برپایی خانه هایشان در آن محل استفاده می کردند. با این حال، برای نشان دادن این تپه، یک قطعه سنگ از آن حفظ شده بود که توسط یک حصار آهنی و با سقفی بالای سرش محصور شده بود. زائران بر روی این صخره روغن حیوانی، شیر، کشک پشکش می کنند و مراسم عبادی پوجا را اجرا می کنند. حتی از این صخره نیز تکه هایی توسط زائران برداشته شده و به عنوان یادگار با خود می برند. رامداس و سادورام پس از تهیه غذا در دارمشالا، بعد از ظهر مدتی استراحت کردند.

در غروب، سادورام و او هر دو در جاده اطراف شهر بودند که از دور صدای سرود مذهبی (بهاجان) را شنیدند. رام، او و سادورام را به آنجا هدایت کرد. اندکی پس از آن، آنها خود را در یک زیارتگاه (رام ماندیر) کوچک یافتند و در مقابل تصاویر حدود نیم دوجین قدیس نشستند و به همراهی سنج، تنبور و طبل مریدانگ^{۱۰۰}، نام باشکوه رام را

خواندند. کلمات عبارت بودند از "هاری رام، هاری رام، رام رام هاری هاری - هاری کریشنا هاری کریشنا کریشنا هاری هاری!"

این سرود مذهبی بارها و بارها با آهنگ های مختلف خوانده شد و جو پر از صلحی ایجاد کرد. او در این مکان نزدیک به چهار ساعت کاملاً غرق در نام رام بود. روز بعد، او و راهنمایش به سمت ماتورا بازگشتند و پس از اقامت کوتاهی در آنجا، رامداس که سادورام را از دست داده بود، به تنهایی به سمت گوکول که در فاصله حدود ۵ مایلی بود، رفت. آه! گوکول جایی است که سری کریشنا، کودکی در آن سپری شد، بازی های خود را انجام داد و قدرت های خارق العاده خود را به نمایش گذاشت! در اینجا نیز جامونای مبارک جاری است. شاید اینجا در این رودخانه بود که سری کریشنا بر روی سر مار سمی، کالیا^{۱۰۱} سوار شد و رقصید. پس از یک روز اقامت در اینجا، او به ماتورا بازگشت و از آنجا به بریندابان حدود شش مایل دورتر رفت.

بریندابان (ورینداوان) یک مکان بسیار چشم نواز است. اینجا هم جامونا با تمام پاکی اش جاری است. باغ های طبیعی زیبای نیم^{۱۰۲} و درختان دیگر در حاشیه رودخانه وجود دارد. نشستن زیر سایه خنک آنها، وقتی نسیم تازه ای از آغوش مادر جامونا می وزد، لذتی بهشتی است. او مجذوب این مکان شد و دو هفته در ساحل رودخانه ماند، ماسه های

101 - Kaliya

۱۰۲ - نوعی درخت قدیمی مناطق استوایی

خشک برای شب تخت او بود و سایه درختان کمی بالاتر، محل استراحت روزش بود. شب های مهتابی اینجا، سحرانگیز است. به نظر می رسید که هوا آکنده از حضور آن عشق تجسم یافته یعنی سری کریشنا است - و وقتی نسیم های ملایمی می وزید، به نظر می رسید که موسیقی دیوانه کننده فلوت سری کریشنا و صدای نقره ای زنگ های ریز پاهای مبارکش که در حال رقصیدند، به گوش رامداس می رسد. بارها و بارها، صدایی عمیق، نرم و طنین دار در هوا می چرخید - "رادهشیام، رادهشیام"^{۱۰۳}. رامداس در آنجا در حالت خلسه و وجد کامل بود. روزها ناخودآگاه می گذشت. به نظر می رسید کل اقامتش در آنجا یک رویای طولانی، شیرین و دلپذیر بود.

در بریندابان، او از بسیاری از زیارتگاه های کریشنا(کریشنا ماندیرها) از جمله رانگانات ماندیر^{۱۰۴} که ساختاری عظیم و زیبا داشت، بازدید کرد. آن شبیه یک قلعه بود که توسط دیوارهای عظیم محصور شده است. دروازه و ساختمان داخلی و سقف ها همگی از سنگ تراشیده شده اند. بالاخره دستور رفتن از رام رسید. در بازگشت به ماتورا، سوار قطاری شد که توسط دوستانی از آن محل رانده می شد.

¹⁰³ - Radheshyam, Radheshyam

¹⁰⁴ - Ranganat-Mandir

۲۸

رایپور

قطار او را به رایپور برد. شیوه و روش های رام مرموز است. رامداس نمی دانست چرا رام او را به رایپور آورده است، زیرا آنجا زیارتگاهی نیست. پس از صرف غذای ظهر خود با سادویی که رام با مهربانی همراه او کرده بود، به پیشنهاد این سادورام جدید، به باغ زیبای آن محل رفتند. رامداس در آنجا پس از حمام کردن در آب یک کانال، پوست آهوی کوچکی را که همراه خود داشت (که توسط یکی از دوستان مهربان جانسی، البته توسط رام در حقیقت تهیه شده بود) را زیر سایه درختی پهن کرد و روی آن دراز کشید. ، به سختی چشمانش را بسته بود که کسی به آرامی شانه هایش را تکان داد. با باز کردن چشمانش متوجه یک جوان مسلمان در کنار خود شد.

دوست جوان هندوستانی گفت: "آقا، مزاحمت مرا ببخشید." رامداس ایستاد و از او پرسید که چه می خواهد.

"من آمده‌ام تا با شما گپی بزنم. دوست جوان پرسید که آیا به محمد ایمان داری یا نه. "چرا که نه؟ رامداس پاسخ داد: او یکی از بزرگترین پیامبران خداست.

"چرا می‌گویند یکی از پیامبران خدا؟ چرا نمی‌گویند تنها پیامبر خداست؟" دوست مسلمان گفت.

"برادر جوان، اگر چه محمد یک معلم جهانی است، اما دیگرانی نیز هستند که آنها نیز معلمان بزرگی هستند - به عنوان مثال، بودا، عیسی مسیح و کریشنا - و در روزگار ما، مهاتما گاندی. اگر سعی کنید پیامی را که آنها به دنیا عرضه داشتند را درک کنید، متوجه می‌شوید که در موارد اساسی و پایه‌ای همه آنها پیام یکسانی دارند و هدف یکسانی برای بشریت داشتند."

این سخنان تأثیر عمیقی در ذهن این دوست مسلمان برجای گذاشت. این گفتگو با توجه به تجربیات رامداس و غیره مدتی ادامه یافت. دوست جوان به قدری او را دوست داشت که تصمیمش را گرفت که هر کجا می‌رود دنبال رامداس برود. این یک تکانه ناگهانی بود. رامداس به او گفت که نباید این کار را انجام دهد زیرا هیچ دستوری از رام برای بردن او با خود ندارد. پس از مدتی متقاعد کردن، او وادار شد که این ایده را رها کند. اما او چیزی از رامداس به عنوان یادگاری می‌خواست. رامداس به او گفت که واقعا حاضر است هر چیزی که با خود دارد به او

بدهد و فقط کافیست او بخواهد. پس آن دوست مهربان پوست آهو را خواست و بلافاصله رامداس به او داد. او هنگام دریافت آن گفت:

«هدف من از خواستن این پوست آن بود که روی آن نماز بخوانم و با این پوست تو را به یاد آورم.» هنگام خداحافظی از رامداس پرسید که کجا می‌رود؟ او پاسخ داد که رام قصد دارد او را به اجمر^{۱۰۵} ببرد.

دوست گفت: «چه خوب، وقتی آنجا هستید، لطفاً به زیارت زیارتگاه معروف مسلمانان، خواجه پیر بروید. هر مسلمانی می‌تواند راه رسیدن به آن را به شما نشان دهد.»

این سخنانی پیامبرگونه بود. رامداس طبق برنامه به اجمر رسید. شب بود. در حالی که او در ایستگاه استراحت می‌کرد، یک پلیس آمد و او را از ایستگاه بیرون کرد. پلیس راه آهن با چند سادوی دیگر که آنها هم با همان قطار وارد شده بودند، برخورد کرد و از همه آنها خواست بیرون بروند. رامداس مکانی در زیر درختی روبروی ایستگاه یافت که داخل محوطه بود، اما در اینجا باز هم پلیس دخالت کرد و او را بیرون کرد. بعد از مدتی ناسزا خوردن، سرانجام نقطه ای را زیر درخت دیگری در گوشه ای دور از محوطه راه آهن دید. چون چیزی نداشت که روی زمین پهن کند، روی زمین دراز کشید. وقتی دماغش به زمین نزدیک شد بوی شدید ادرار را احساس کرد. ای رام چقدر مهربانی؛ شما باعث می‌شوید

که بنده حقیرتان هر نوع تجربه‌ای را از سر بگذرانند - در همه اینها خیریتی برای توسست.

این وضعیت به او بیش از پیش آموخت که او تا چه حد از چنین بدن فسادپذیری ساخته شده است و این سبب شد که بیشتر سطح واقعی خود را که به راستی پایین است درک کند. برای کسب چنین تجربه‌ای بود که ای رام توبه شکل پلیسی درآمدی که سبب چنین تجربه‌ای برای رامداس شدی. در اینجا رامداس، فرزند رام، تا صبح در آغوش پرمهر آن موجود توانا - رام، آرام خوابید.

۲۹

اجمر

در سپیده دم، به سمت شهر پیاده رفت. هنگامی که از خیابان های پرجمعیت اجمر عبور می کرد، نمی دانست که او را به کجا می برند - او همیشه درگیر تفکر بر رام بود - یک مسلمان بلند قد و تنومند، رامداس را متوقف کرد و علامت داد که او را دنبال کند. او در چنین مسائلی چاره ای نداشت. او همیشه فکر می کند که همه تماس ها از رام است. پس بدون هیچ تردیدی از راهنمای محمدی اطاعت کرد، بی آنکه بداند دوست او را کجا می برد. آنها نزدیک به یک مایل در خیابان ها قدم زدند و سرانجام در یک دروازه قوسی توقف کردند. دوست و به دنبالش رامداس وارد شدند. پس از گذشتن از حیاط و با پایین آمدن چند پله و سپس عبور از درگاه، مسجدی زیبا نمایان شد. با ورود به اینجا، خود را در مقابل یک مندپ^{۱۰۶} یا تابوت نقره ای عظیم دید که گنبدی شکل و زیبا تراشیده شده بود.

¹⁰⁶ - Mandap

دوست مسلمان بانگ زد: «این خواجه پیر است، اینجا زانو بزنید و اعلام کنید که پیرو محمد هستید.»

رامداس در همان لحظه به دستور او با کمال احترام زانو زد. سپس به دوست مهربان نگاه کرد و گفت:

برادر، نیازی نیست که در اینجا محمدی شود، زیرا او قبلاً محمدی شده است.

ای رام ای محمد! راه های تو چقدر شگفت انگیز است! برای برآورده شدن آرزوی پرشور آن دوست جوان مسلمان رایپور، رامداس را به زیارت حرم مطهر محمدیان آوردی. جلال برای تو ای رام - ای محمد! دوست مسلمان سپس او را به خارج این مکان مقدس راهنمایی کرد و او را در جاده اصلی ترک گفت. پس از آن خیلی زود، او توسط یک سانیاسی به نام سوامی رامچاندرا^{۱۰۷} - مردی با قلب پاک و مهربان - پذیرفته شد. او به شدت به رامداس وابسته شد و متعهد شد که از او مراقبت کند. ای رام! بنده نادانت چگونه می تواند راه های تو را بفهمد! او فقط همین را می داند - تو خود مهربانی، خود عشقی. ابتدا سوامی جی در بازار دنبال یک آناکشترا^{۱۰۸} گشت و با دریافت اطلاعات و

¹⁰⁷ - Swami Ramchandra

^{۱۰۸} - آناکشترا Annakshetra مکان هایی است که در هند هر کسی در آن وارد شود به او غذای رایگان می دهند. معمولاً در شهرهای زیارتی هند برای اطعام فقرا، سادوها و ... بیشتر ساخته می شود.

دریافت دو کوپن، او را به آنجا برد. و پس از اتمام غذا، او را به استراحتگاهی برد و در آنجا با وجود تقلای رامداس برای نپذیرفتن، رختخواب ناچیز خود را با او در میان گذاشت. مهربانی او با غلام بیچاره رام بی حد و حصر بود.

ای رام - این تو هستی که در قالب این راهنماها ظاهر می شوی تا غلامت را رهبری، تغذیه و مراقبت کنی. چرا رامداس به همه انسانها، همه مخلوقات، کل حیات و همه چیز به عنوان تجلی از رام می نگرد، زیرا روز و شب بر او مراقبه می کند. سوامی جی و او سه روز در اجمر ماندند و سپس به پوشکار راج^{۱۰۹} رفتند. با پیمودن حدود پنج مایل روی تپه، به یک مخزن بزرگ آب رسیدند که در یک طرف آن معابد و استراحتگاه های زیارتی ساخته شده بود. سوامیجی و او در یکی از آنها ساکن شدند. رامداس در اینجا پنج روز را در ذکر و سرود (بهاجان) سری رام گذراند. سوامی رامچاندرا مجبور شد چند روز بیشتر در پوشکار راج بماند.

رامداس به دستور رام محل را به تنهایی به سمت اجمر ترک کرد، آنجا یک سادو به او پیوست. به خواست رام از سفر آنها با قطار جلوگیری شد، حدود ۱۶ مایل پیاده روی کردند و سپس سوار قطار شدند. سادورام جدید که از سوء هاضمه در اجمر شکایت داشت با این پیاده روی ۱۶ مایلی سلامت خود را به طور کامل بازیافت و در راه غذای بسیار کمی خوردند. رام همه چیز را به بهترین شکل انجام می دهد. در تقاطعی به نام

109 - Pushkar Raj

مهبسانا، سادوها با سانیاسی دیگری ملاقات کردند که به پیشنهادش او را تا ایستگاهی به نام دارماپوری همراهی کردند، جایی که پس از پیاده شدن از قطار، مستقیماً به سمت آشرام یک سادو ساکن در نزدیکی زیارتگاه (ماندیر) ماهادف رفتند. سادوها از میهمانان استقبال صمیمانه ای کردند و برای آنها اسکان، غذا و غیره فراهم کردند.

به رامداس تعارف زیادی شد تا چند روز در آن آشرام بماند. اما چون سادورام نتوانست این کار را انجام دهد، پس از دو روز اقامت، محل را ترک کرد و به سفر خود ادامه دادند. یک هفته در این آشرام گذشت که دو سانیاسی از روستای همسایه برای ملاقات به آنجا آمدند و او را به آشرام خود که در جنگل بود بردند. او در این جنگل ماند که برای سرود رام (رامبهاجان) مناسب تر بود. سانیاسی ها با او بسیار مهربان بودند. در این جنگل یک ماندیر کوچک از ناراهاری^{۱۱۰} وجود داشت. فضای داخلی این ماندیر یک مربع کامل بود - اضلاع دقیقاً مطابق با ارتفاع رامداس. به جز یکی دو ساعت خواب در شب، او تمام شب مانترا را باشکوه سری رام را تکرار می کرد. در اینجا، او بدون هیچ شکی برایش ثابت شد که رام با بیشترین دقت از سرسپردگانی که کاملاً به او اعتماد دارند و تنها به او وابسته هستند محافظت می کند.

^{۱۱۰} - ناراهاری تیرتا (حدود ۱۲۴۳ - حدود ۱۳۳۳) فیلسوف، محقق، دولتمرد دوایتایی و از شاگردان مادهواچاریا بود.

جنگل پر از خوگ‌های وحشی، مارها، عقرب‌ها و دیگر موجودات سمی بود. هر شب گله‌ای از حدود ۲۰ تا ۳۰ خوگ وحشی اطراف ماندیر را که درب آن همیشه باز بود، احاطه می‌کردند. حیوانات وحشی می‌آمدند تا با پوزه‌هایشان از زمین‌های باتلاقی اطراف ماندیر ریشه‌ها را بیرون بیاورند، زیرا این ریشه‌ها غذای آنها بود. رامداس در شبهایی که خوگ‌ها نزدیک بودند آزادانه بیرون می‌رفت. اما به لطف رام هرگز به او آسیبی نرساندند. روستائانی که در طول روز به آنجا می‌آمدند به او از طبیعت وحشی این جانوران وحشی هشدار می‌دادند. اما اعتماد کامل به رام به معنای محافظت کامل و بدون ترس است. علاوه بر این، روز و شب ماندیر آزادانه مورد بازدید مارهای سیاه قرار می‌گرفت! اما هیچ‌کدام او را مورد آزار قرار ندادند. همچنین هر روز صبح وقتی تکه زیرانداز یا گونی را که سانیاسی‌های مهربان برای او به عنوان محل نشستن پهن می‌کردند - که رامداس شب‌ها هم بعنوان تشک استفاده می‌کرد - بلند می‌کرد - زیر آن تعدادی عقرب زرد متمایل به قرمز پیدا می‌کرد. اما هیچ‌کدام از آنها او را نیش نزد.

ای رام! وقتی بازوی پرمهر تو برای محافظت از غلام حقیر تو آماده است، چه کسی می‌تواند به او آسیب برساند؟ تو - ای رام - در همه جا - در همه مخلوقات - و همه هستی تجلی توست. ای رام - جلال برای تو! رامداس به دستور رام حدود یک ماه و نیم در این جنگل ماند. بعد از ظهرها بیشتر در اجتماع پسران گاوچرانی بود که برای چرای گاو به این جنگل می‌آمدند. آنها فلوت می‌نواختند و لذت گوش سپردن به

موسیقی شیرین خود را به او می دادند. این پسر بچه ها به عنوان کریشناهای کوچک بسیار شاد و فعال در نظر او ظاهر شدند. به لطف رام اقامت در آنجا بسیار لذت بخش بود.

در یک مورد، دوست مهربان سانیاسی او را به یک روستا برد، در چندین ایستگاه دورتر از دارماپوری - که نام آن یاداوپور است. جماعت بزرگی از سادوها وجود داشت. در مجموع حدود ۲۰۰ نفر بودند. ابرنامه همنشینی و سخنرانی مذهبی (ساتسانگ) بود. آنچه بیش از همه زیبا می نمود، مشاهده مهمان نوازی بی دریغ روستاییان بود. هر وسیله آسایشی که آنها در اختیار داشتند در اختیار سادوها بود. یک روز فرمان رام به رامداس آمد تا حرکت کند. بر این اساس، او جنگل را برخلاف میل سانیاسی ها که می خواستند چند ماه بیشتر بماند، ترک کرد. رام او را به سرپرستی تاجری در ایستگاه راه آهن سپرد، تاجری که متعهد شد تا جایی که سفر می کند، او را همراهی کند. حادثه ای که در اینجا رخ داده، نیاز به شرح دارد.

۳۰

پول سرچشمه تمام پلیدیها است

زمانی که بازرگان و رامداس در حال ورود به قطار بودند، هجوم شدیدی از مسافران به وجود آمد و به همین دلیل تاجر مجبور شد برای سوار شدن به واگنی در میان ازدحام جمعیت، راه خود را با زور باز کند، که به دنبال آن رامداس نیز همین کار را انجام داد. به سختی روی صندلی نشسته بود که دوست تاجر نزد او آمد و خبر داد:

"مهاراج، شخصی کیف چرمی من را که حاوی پانزده روپیه و بلیط راه آهن بود را از من دزدید."

و جیب جلیقه اش را نشان داد که مشخص شد آستر داخل آن برای درآوردن کیف به خوبی پاره شده است. همه اینها باید کار چند ثانیه ای بوده باشد. بازرگان ادامه داد:

«حالا، چه کنم؟ نه بلیط دارم نه پول. آیا می توانم موضوع را به پلیس راه آهن گزارش کنم؟» قطار داشت راه می افتاد.

رامداس گفت: «از آنجایی که از او مشاوره می‌خواهی، او از تو می‌خواهد که این موضوع را به عهده مادرش بگذاری. هیچ ناراحتی یا هیاهوی در مورد این موضوع وجود ندارد. در مورد بلیط، می‌توانید بدون بلیط به مقصد خود سفر کنید. در بین راه یا در ایستگاه هنگام پیاده شدن، اگر ماموران راه‌آهن از شما بلیط خواستند، می‌توانید نحوه گم شدن کیف و بلیط را برای آنها توضیح دهید. برای اثبات این موضوع، ممکن است جیب جلیقه پاره شده را به آنها نشان دهید.»

این توصیه رامداس فروتن تاجر را راضی نکرد. او تا زمانی که موضوع را به پلیس راه‌آهن گزارش نکرد، نتوانست قانع شود. حالا یک افسر پلیس به کوپه آمد و شروع به مسخره کردن بسیاری از سادوهای بد لباس و بی ادعا کرد و آنها را مجبور کرد که کیف و بسته‌های خود را برای بازرسی تحویل دهند. پلیس که چیزی نزد آنها پیدا نکرد، توجه پلیس به سوی گروهی از روستائیان ساده پوشیده معطوف شد که عمامه‌های بزرگشان همگی پایین کشیده شده بود و کت و لباس هایشان زیر و رو شده بود. نزد یکی از آنها ۲۰ روپیه کشف شد. اکنون پلیس از این مرد چند سوال تند و مشکوک پرسیده بود که چگونه پول را به دست آورده است. او توضیح داد که او فقط حافظ مبلغی است که متعلق به همه دوستان آن گروه است.

در این زمان، دوست تاجری که به این تحقیق و تفحص نگاه می‌کرد، منزجر شده و در حال توبه بود، زیرا می‌دید که بسیاری از مردم بی‌گناه به خاطر پول از دست دادن او مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند. پولی

که از روستاییان پیدا شد و بلیت‌هایشان نیز از آنها گرفته شد و توسط پلیس نگهداری شد و تنها پس از گذشت از چند ایستگاه به مالکان بازگردانده شد. در این میان این حادثه باعث دلخوری و اضطراب زیادی شد. اکنون بازرگان نزد رامداس آمد و یک سلام به او داد و گفت:

«مهارج، احمق بودم که به نصیحت طلایی تو گوش ندادم. ببین، من چه به هم ریخته‌ام. چند مرد بی گناه را آزار دادم. غلامت را ببخش.»

تنها پاسخ رامداس این بود: «دعا کن، ای دوست، از رام عفو کن.» با این اتفاق رام اخلاق زیبایی را به رامداس آموخت که او نباید در هیچ زمانی مرتکب اشتباه حمل یا داشتن پول شود که معنایی جز مشکل و شیطنت ندارد. به درستی می‌گویند: پول ریشه همه بدی‌هاست.

۳۱

جانگاد

اکنون قطار رامداس را به ایستگاه جوناگاد^{۱۱۱} رساند. ظهر بود. او بدون راهنما بود. در دروازه شهر از یک پلیس پرسید که آیا رام ماندیر در آن مکان وجود دارد یا خیر. او پاسخ داد که یک رام ماندیر در حدود دو مایلی دروازه وجود دارد و راه منتهی به آن را نشان داد. رامداس به راه افتاد و در راه مکرراً پرس و جو می کرد. سرانجام به دروازه بلند رام ماندیر رسید. با ورود، مورد استقبال کشیش اعظم آشرام قرار گرفت و حدود یک هفته را آنجا ماند. در اینجا او از مصاحبت شش سادوی دیگر بهره مند شد که آنها نیز به عنوان مهمان ماهانت مهربان در آنجا بودند. همه آنها با رامداس بسیار مهربان بودند.

¹¹¹ - JUNAGADH

رام در اینجا دو معجزه شگفت انگیز انجام داد - یکی از این سادوها از دو هفته پیش تب داشت و با وجود انواع مختلف معالجه، او همچنان تب داشت. او در بستر لاغر و رنگ پریده بود. علاوه بر این، او ناامید بود و از بیماری خود نگران بود. رامداس با دیدن وضعیت او نتوانست در برابر نرفتن به تختش مقاومت کند. نزدیکش نشست و شروع به فشار دادن آرام پاهای او کرد. سادوی بیمار که این وضع را دید، نشست و گفت که او نباید اینکار را بکند و چنین انتظاری ندارد. او فقط از رامداس تقاضای دعای خیر کرد که تا روز بعد حالش خوب شود.

رامداس گفت که او تنها بنده کوچک رام است و حق ندارد به کسی برکت دهد.

او درخواست کرد: «به نام رام برکت دهید.

رامداس گفت: «خب، برادر، باشد که سری رام - محافظ همه، تا فردا صبح به تو سلامتی بدهد.»

آن شب انگار رام مشغول سالم کردن سادو بود، زیرا صبح روز بعد کاملاً از تب رها شده بود و با شادی و سلامت در حال حرکت بود. این معالجه شگفت‌انگیز توسط رام، که برای انجام آن رامداس فروتن را ابزار خود قرار داده بود، در آشرام بسیار هیجان ایجاد کرد. بنابراین او مورد توجه و محبت قابل توجه همه در آشرام قرار گرفت. حدود سه یا چهار روز بعد، سادوی دیگری مریض شد. او نیز از رامداس خواست که به همان شکل نیز او را برکت دهد.

رامداس دوباره طبق خواسته رام دعا کرد. ای رام، ای قادر که بر هر چیز توانمندی! سادوی دوم نیز صبح روز بعد بهبود یافت. جلال بر تو باد، رام!

رامداس قرار نبود که مدت زیادی در این آشرام بماند. او یک روز با همان سانیاسی ملاقات کرد که او را به دارماپوری راهنمایی کرده بود. او علاقه زیادی به رامداس داشت. اکنون او را به آشرام دیگری برد که متعلق به یکی از سانیاسی های معروف جوناگاد به نام کاشیگیرجی^{۱۱۲} بود. در این آشرام یا آخادا، همانطور که به آن می گفتند، رامداس را همه سانیاسی ها دوست داشتند - حدود پانزده نفر آنجا بودند. قصد رام از بردن او به جوناگاد این بود که او را قادر سازد تا از ارتفاعات تپه معروف گیرنار^{۱۱۳} - مقر گورو داتاتریا و مادر امباجی^{۱۱۴} - بالا برود.

او این آرزو را به کاشیگیرجی ابراز کرد که پیشنهاد کرد او را در صعود همراهی کند. مهربانی رام واقعاً بسیار عالی است. یک روز معین شد و یک شب او با کاشیگیرجی و شش سانیاسی دیگر که آنها نیز در مهمانی بودند، از پله های گیرنار بالا رفتند. تعداد کل پله هایی که برای رسیدن به قله بایستی بالا می رفتند حدود ۹۰۰۰ پله بود. ۶۰۰۰ پله رفتند و حدود سه نیمه شب به آشرام یک سانیاسی بنام شانکرگیرجی رسیدند. شب را آنجا ماندند. آن بالا خیلی سرد بود. رام مهربان بود و ذکر نامش (بهاجان) خیلی شیرین بود. صبح روز بعد، گروه به سمت بالا رفت و

¹¹² - Kashigirji

¹¹³ - Girnar

¹¹⁴ - Guru Dattatreya and Mother Ambaji

ابتدا به معبد مادر امباجی رسید و با بالاتر رفتن از آنجا به بالای قله خود را رساندند. در حالی که به این قله نزدیک می شدند، پله ها نامنظم و لغزنده بود، اما رام همه را با خیال راحت به سمت بالا هدایت کرد. اینجا روی قله رد پای گورو داتاتریا است. هر روز صدها زائر برای زیارت این رد پای مقدس از این تپه ها بالا می روند. نشستن بر لبه این قله و نگاهی به اطراف، آدمی را با منظره ای فوق العاده جذاب روبرو می کند. مناظر جذاب از هر طرف - تپه های دور که با رنگ سبز و زرد رنگ آمیزی شده اند - گستره آبی وسیع آسمان بالای سر، و رگه های نقره ای نازک آب درخشان که از کناره های صاف و درخشان صخره ها سرازیر می شوند - صحنه هایی عرفانی و آسمانی هستند که بیننده را مجذوب خود می کند.

هنگام پایین آمدن از این تپه - در نیمه راه - گروه از غارهایی بازدید کردند که مهاتماهایی در آن ساکن بودند و از لذت کمیاب همراهی با آنها برخوردار شدند. سپس مخازن مختلف آب در دامنه تپه ها را دیدند. در نهایت ظهر به آشرام مهمان نواز شانکر گرجی بازگشتند. پس از شام، گروه سفر رو به پایین خود را آغاز کرد و در عصر به جوناگاد رسید. روز بعد همه سانیاسی های گروه از سفتی و درد در اندام خود شکایت داشتند. برخی از آنها، برای دو یا سه روز می لنگیدن. اما رام به قدری با رامداس مهربان بود که هیچ درد یا سفتی در پاهایش احساس نمی کرد. حالا رام او را با دو دوست جوان ماگانلال و کنتیلال آشنا کرد که هر دو عشق زیادی به او داشتند. او چند روز بسیار شادی را در همراهی با آنها

گذرانند. هر روز عصر او را برای پیاده روی به باغ های عمومی و در میان نخلستان ها می بردند.

زمانی که رامداس همراه آنها بود از تپه کوچکی به نام لاکشمان تکر^{۱۱۵} بالا رفت. همچنین او را به چند تن از دوستان مسلمان آن محل که همگی با او بسیار مهربان بودند، معرفی کردند. از مسجد داتار در پای تپه های داتار بازدید شد. ماگانلال او را با چند تن از دوستان جوناگاد آشنا کرد که همگی با رامداس مهربان بودند. ماگانلال ترتیب سفری را به سومنات، زیارتگاهی مشهور و دارای اهمیت تاریخی بسیار داد. رامداس در همراهی با یک دوست گجراتی که او را در ایستگاه راه آهن ملاقات کرده بود به لطف رام، حسب مقرر به این زیارتگاه رفت.

این دوست، با رسیدن به ایستگاه وراوال، همانطور که ماگانلال ترتیب داده بود، او را به خانه یک تاجر ثروتمند محل - یکی از بستگان ماگانلال - برد. اما هنگامی که رامداس او را ملاقات کرد، او در تب شدید می سوخت و تمام خانواده اش از بیماری او در اضطراب بودند. نزدیک دوست مریض نشست و با دست زدن به بازویش، دمای بالا بدنش را حس کرد. قبل از خروج از اتاق، اقوام حاضر و دوستانی که او را تا محل اسکورت کردند، از رامداس خواستند که برای بیمار طلب سلامتی کند. بر این اساس رامداس گفت که به لطف رام قادر متعال صبح روز بعد خوب خواهد شد.

¹¹⁵ - Lakshman Tekri

رام قدرت خود را در اینجا نیز آشکار کرد! بیمار صبح روز بعد کاملاً از تب خلاص شد. پنج روز گذشته بدون وقفه تب داشت. به لطف رام، حالا که تب نداشت، توانست به محل کارش برود. رامداس در بالاترین طبقه مغازه اش - یک ساختمان بزرگ - اقامت داشت. اینجا هم همه با او مهربان بودند. طبق آنچه مقرر شده بود، رامداس از خرابه ها و معبد سومنات بازدید کرد. وارد غار زیرزمینی که تصویر عظیم سومنات در آن وجود دارد شد و در برابرش ایستاد. در اینجا دوباره در حضور سومنات هیجانی از خلسه را احساس کرد. او در رودخانه کمی دورتر از معبد غسل کرد. پس از بازگشت به وراوال، رامداس به دوست تاجرش، حسب تقاضای رام، تمایل خود را برای بازدید از پراچی و مودی گورکناث ابراز کرد و گفت که او صبح روز بعد با پای پیاده خواهد رفت.

تاجر مهربان گفت: «نه، سوامیجی، تو نباید پیاده بروی. برای شما یک گاری گاو نر می گیرم، زیرا جاده منتهی به این مکان ها آنقدر ناهموار و سخت است که حتی یک کالسکه اسب را نمی توان در آنجا راند. علاوه بر این، شما باید یک مسافت ۱۶ مایلی را طی کنید که برای مرد ضعیفی مانند شما مسافت طولانی است.

اگرچه رامداس با این پیشنهاد مخالف بود، اما دوستش او را متقاعد کرد تا همراه با برخی از دوستان دیگر که آنها نیز عازم پراچی بودند، در گاری بنشینند. دوست مهربان، ۲ روپیه را در جیبش انداخت که کرایه گاری تا پراچی بود. گاری قبل از سپیده دم راه افتاد. هنوز نیم مایل سفر

نکرده بودند که رامداس راننده را دید که با چوبی سنگین گاوها را می زند. او البته نمی توانست این منظره را تحمل کند. او احساس می کرد که ضربات به کمر خودش وارد شده است. وی از راننده خواست آسیبی به گاو وارد نکند. او پاسخ داد که اگر گاوها تنبیه نشوند، نمی روند. رام اکنون به رامداس دستور داد که بلافاصله گاری را رها کند. پس از پرداخت یک روپیه کرایه خود، پیاده شد و مسافت را پیاده پیمود و حدود ظهر به پراچی رسید.

در حالی که داشت می رفت، از نزدیک مردی ژنده پوش با بسته ای بر پشتش رد شد. با دیدن این صحنه، آن مرد به سرعت به سمت دیگر جاده رفت. سپس به آن مرد که از طرف مقابل می رفت و هر دو با «رام»، رام» به یکدیگر سلام کردند. رامداس بعد از اینکه کمی جلوتر رفت، از آن پرسید که چرا اینقدر از او دور می شود، و او پاسخ داد که او مردی متعلق به کاست^{۱۱۶} پریا (طبقه اجتماعی بسیار پایین در هند) است.

^{۱۱۶} - کاست نوعی طبقه بندی اجتماعی است که با مشخصه هایی مثل درون همسری و انتقال ارثی در سبک زندگی مشخص می شود که غالباً مواردی مانند شغل، وضعیت آیینی در سلسله مراتب آن، تعامل و محرومیت های اجتماعی عرفی و مفاهیم یا تصورات فرهنگی از خلوص و آلودگی در درجه بندی افراد دخیل و مؤثر است. نمونه پارادایم آن، تقسیم در جامعه هندوئیسم در هند است که شامل گروه بندی اجتماعی بسیار جدی است که ریشه در تاریخ گذشته هند دارد که تا همین اواخر نیز در بخش هایی از هند وجود داشته است.

«اوه، اما تو برادر رامداس هستی. پس رامداس به او نزدیک شد و دست او را گرفت. گنج به رامداس خیره شد.

او دوباره گفت: "من یک فرد متعلق به کاست دهم هستم."

رامداس تکرار کرد: "رامداس برادر توست." "مردی که نام رام بر لبانش باشد از برهمن برتر است - در نظر رام همه با هم برابرند."

رامداس تا زمانی که از هم جدا شدند با او در مورد شکوه رام صحبت کرد. حالا او یک مسیر فرعی را در پیش گرفت و از رامداس جدا شد و سپس همراه دوستی محمدی که سوار اسبی بود و مقداری کالا بارگیری می کرد، افتاد. این دوست که طبیعتش ساده و کودکانه بود، تا زمانی که رامداس به پراچی رسید، همراهی با او بسیار مفرح بود. با غسل در حوضچه بزرگی که رودخانه ای در آن جاری بود، از چند زیارتگاه (ماندیر) دیدن کرد، با دو سادوی آن محل ملاقات کرد و سپس سفر بازگشت را آغاز کرد و در شامگاه به زیارتگاهی به نام مودی گورکناث رسید. در اینجا او یک شب همراه سادوهای معبد که درواقع یک غار بود، ماند. ورودی معبد تنها تعدادی پله سنی بود که با پایین آمدن از آن در واقع وارد معبد می شدید.

صبح روز بعد از آنجا شروع کرد و در ظهر به وراوال^{۱۱۷} رسید. اولین کاری که کرد این بود که یک روپیه باقی مانده را به تاجر برگرداند. او تمام راه را با اشتیاق طی کرده بود و طبق عادت خود رام-مانترام مقدس

¹¹⁷ - Veraval

را تکرار می کرد. روز بعد با قطار به جوناگاد بازگشت. ماگانلال و کتتیلال از صمیم قلب از او استقبال کردند. آنها تعارف زیادی کردند تا چند روز دیگر در جوناگاد بماند. او با اراده رام موافقت کرد که این کار را انجام دهد، مشروط بر اینکه به او اجازه داده شود در انزوا بماند و بتواند روزهای خود را تماماً در وقف و مراقبه رام بگذراند. بر این اساس، خود رام او را به مکانی به نام آشرام موکاند ریشی آشرام^{۱۱۸} کشاند. این آشرام درست در میان یک جنگل متراکم بر فراز یک تپه، در مسیر گیرنار، در حدود ۴ مایلی از جوناگاد بود. معبدی ویرانه در آنجا است، علاوه بر آن تعدادی سامادهی آنجا روی داده که شرایط مناسبی ندارد، در نتیجه مکان ظاهری عجیب دارد.

¹¹⁸ - Muchkund Rishi's Ashram

۳۲

موکاند ریشی آشرام ودوارکا

رامداس این آشرام را جهت گوشه نشینی انتخاب کرد و ۱۰ روز در آن ماند. او یک آتش کوچک روشن می کرد و دو زانو جلوی آن می نشست و رام بهاجان را تمام شب انجام می داد. آنجا پر از خفاش و کبوتر بود. از آنجایی که این مکان خالی از سکنه و ترسناک بود، مردم شهر و سادوها اقامت یک سانیاس در آنجا را یک امتیاز می دانستند. برخی از این دوستان خوش نیت ابتدا او را از ترس های احتمالی آن مکان آگاه کردند. به همه آنها گفته شد که وقتی رام قدرتمند محافظت می کند، جایی برای هیچ ترسی وجود ندارد. در ماگانلال و کنتیلال هر روز با او ملاقات می کردند. دوستان مسلمان یک ترجمه عالی از قرآن کریم به زبان انگلیسی که توسط مولوی معروف لاهوری انجام شده بود را برای رامداس بردند. قرآن واقعاً کار بزرگی است. رامداس با مطالعه آموزه های پیامبر اعظم محمد بهره زیادی برد.

سپس رامداس به فرمان رام محل را ترک کرد. بر همین اساس با قطار نیمه شب از جوناگاد خارج شد و پس از تغییر در یک تقاطع به ایستگاه پوربندر^{۱۱۹} رسید. از ایستگاه به شهر سوداماپوری رفت. قدیس سودامای مبارک، سرسپرده بزرگ سری کریشنا، در اینجا زندگی کرده بود و از این رو نام سوداماپوری را به خود اختصاص داد. در اینجا او بارها و بارها پیشکش متواضعانه سوداما از برنج کوبیده شده به کریشنا و پذیرش محبت آمیز آن توسط او را به یاد می آورد، و همچنین اینکه چگونه سری کریشنا در یک مناسبت پاهای سوداما را شست و جمله معروف سوامی راما تریتا به ذهن رامداس آمد: "یک برده برده است حتی اگر آزاد باشد."

او همراه با دو سادو، از معبد سری کریشنا بازدید کرد. گفته می شود در محلی که زمانی کلبه سوداما در آن قرار داشته، ساخته شده است. در همان شب، او و دو سادو، که بعداً دو نفر دیگر به آنها ملحق شدند، در یک جمع پنج نفره با پای پیاده به سمت دوار کا حرکت کردند. این مهمانی کاملاً شادی بود که یک سادوی ریشوی پیر - با یک عمامه بزرگ روی سر، یک پتوی ضخیم به پشت، یک جفت صندل چوبی در یک دست و یک گلدان برنجی شکسته در دست دیگر، یک تکیه صندلی چوبی. آویزان به شانه، ژاکت لحافی روی بدنش و تکه لباسی

¹¹⁹ - Porbandar

دور کمرش - بعنوان رهبر این جمع انتخاب شد. او یک قدیس پیر ساده، خوش اخلاق و بی آزار بود.

سادوها با خوشحالی، مایل به مایل راه می رفتند و هر کدام برای دیگری تجربیاتی را نقل می کردند. رامداس همیشه مشغول گوش دادن به داستان ها یا تکرار نام شیرین رام بود. یک شب در روستای کوچکی در کنار جاده توقف کرد که ساکنان آن با مهمان نوازی فراوان از سادوها پذیرایی کردند.

صبح روز بعد، خیلی زود، سادورام رهبر، فراخوانی برای شروع داد. سادوها پس از خوابیدن از جای خود برخاستند و دسته های مربوطه خود را بردوش گرفتند و راهی سفر شدند در ظهر و شب در روستاها سفر کردند تا به زیارتگاه قدیمی به نام مولادوار کا رسیدند که در کل، به مسافت ۲۰ مایلی از سوداماپوری فاصله داشت. در اینجا آشرام یک سادو وجود داشت که در آن همیشه بیست تا سی سادوی دوره گرد جمع بودند. تازه واردها با سادوهای آشرام آمیخته شدند و سپس از معبد قدیمی دیدن کردند. گفته می شود سری کریشنا پیش از رفتن به دوار کا یا دوار کا بت اینجا اقامت کرده است.

پس از سفر کمی جلوتر، به گوماتی دوار کا رسید. این زیارتگاه به دلیل رودخانه مقدس گوماتی که زمانی در اینجا جاری بوده اما خشک شده است، زیارتگاه مهمی محسوب می شود. اکنون به جای آن حوضچه ای باقی مانده است که حجاج غسل در آن را یک شایستگی بزرگ می

داندند. پس از به دست آوردن زیارتی (دارشان) در معبد بزرگ این مکان و گذراندن یک روز در آنجا در جمع بسیاری از سادوهای مسافر دیگر که هر روز صدها نفر از آنجا بازدید می کردند، آنها به دستور و رهبری سادورام محترم شروع به حرکت کردند. وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدند، سوار قطاری شدند که دیگر سادوها کاملاً آن را پر کرده بودند. این قطار را قطار سیترا می نامیدند. واقعاً شرکت راه آهن سخاوتمند بود که به سادوها اجازه داد تا در این خط به صورت رایگان سفر کنند. این یک موهبت غیر معمول رام بود که برای رامداس همراهی نزدیک به چهل سادو را تضمین کرد که همه در صمیمیت و معصومیت کامل با هم مخلوط شده بودند، مانند بچه های کوچک در حال بازی. هر سادو مشغول باز کردن بسته یا کیف خود بود تا به سادوی دیگر کالاهای عجیب غریب خود را نشان دهد، مانند صدف ها، رودراکشا، عکس های قاب دار کوچکی از خدایان زیارتگاه های مختلف، که همه در طول زیارتشان در سراسر هند جمع آوری شده بود.

سرانجام قطار آنها را به پایانه راه آهن - یک ایستگاه کوچک - برد. با پیاده شدن از آنجا، به سمت ساحل حرکت کردند و در آنجا به آنها اجازه داده شد که سوار دو قایق بخار متعلق به یک محمدی شوند. وقتی صاحب قایق اجازه داد، همه سادوها یک صدا فریاد زدند - "محمد کی

جی^{۱۲۰} از خلیج به درستی عبور کردند و سادوها به جزیره دوارکا رسیدند.

شب بود که رسیدند. با استراحت شبانه در دارماشالا، صبح روز بعد جمع از معبد معروف دوارکا نات بازدید کرد. زمانی که رامداس در مقابل سری کریشنا ایستاد، احساس وصف ناپذیری از سرخوشی و شادی را تجربه کرد. او نزدیک به دو ساعت در یک خلسه کامل و سعادتمندانه در معبد ماند. او سپس در ساحل دریا سرگردان بود و از سنگی به سنگ دیگر می رفت و تمام مدت غرق در مراقبه رام بود. این جمع سادوها دو روز در آنجا ماندند. در روز سوم، به فرمان سادورام، گروهان سفر بازگشت خود را آغاز کردند.

حال حادثه ای رخ داد که باید به آن توجه کرد. جمع طبق معمول در یک روستا برای شب متوقف شد و به دستور رهبر همه چیز قبل از طلوع صبح شروع شد. سادورام خیلی زود از خواب بیدار شد. هوا هنوز تاریک بود - و سادوها غر زدند که نمی توانند راه خود را به درستی ببینند. دو سادوی دیگر نیز بودند که به جمع در روستا پیوسته بودند. آنها مردان جوانی بودند - که یکی از آنها کاملاً نابینا به همراهی دیگری که از یک چشم نابینا بود به این جمع پیوستند. سادورام به جمع اطمینان داد که خورشید به زودی طلوع خواهد کرد. اما نزدیک به دو ساعت در تاریکی راه رفتند، تلو تلو خوردن، غرغر می کردند و راه را از دست می دادند -

^{۱۲۰} - محمد عزیز باد.

هنوز سپیده دم دور می نمود. همه آنها رهبر را به شدت مورد سرزنش قرار دادند، اما سادورام پیر در سکوت راه را طی می کرد و هیچ پاسخی به انتقادهای نامطلوب دوستانش نمی داد. خودش به سختی در تاریکی دست و پا می زد و هر قدم بیشتر و بیشتر متوجه این حقیقت می شد که راه را گم کرده است و همه را به سمتی نامعلوم هدایت می کند.

جمع رفتند و رفتند. حالا آنها روی زمین مرطوب و سپس روی خاک گل آلود راه می رفتند. دورتر و دورتر رفتند و بالاخره خود را تا زانو در گل و لای دیدند. حالا همه خشمگین از راهپیمایی شده بودند. هنوز هوا تاریک بود همه چشمان خود را - البته به جز سادوی بیچاره نابینا - به سمت افق در انتظار نشانه هایی از طلوع خورشید می کشیدند. اما خورشید هنوز خیلی فاصله داشت. دوباره برخی از سادوها شکایت کردند و از سادورام پرسیدند که بعد از این چه کنند. سادورام هرگز پاسخی نداد. پس از مدتی بحث بی ثمر، آنها به اتفاق آرا به این نتیجه رسیدند که باید تا سپیده دم در آنجا منتظر بمانند تا تلاش برای حرکت ممکن شود و گرفتار سرنوشت بدتری مانند سقوط در یک گودال یا فرو غلتیدن در گل عمیق نشوند.

۳۳

بمبئی

بنابراین حدود یک ساعت در آن مرداب در سرمای شدید سپری شد. در نهایت، پرتوهای نور خورشید در افق ظاهر شدند و روزی پر از امید و شادی را نوید دادند. اکثر سادوهای جمع اکنون مصمم بودند که رهبری سادورام را کنار بگذارند و با تشکیل گروه‌های دو نفره از محل دور شدند. اما رامداس که در تمام مدت ساکت بود و به تکرار نام رام مشغول بود، محکم به سادورام چسبیده بود و در حمل صندل و ظرفش به او کمک کرده و او را دنبال می‌کرد. اگرچه برای مدتی سادوها از هم جدا شدند، اما همه آنها دوباره در نزدیکترین ایستگاه راه آهن همدیگر را ملاقات کردند. در اینجا همه آنها سوار قطاری شدند که به سمت شمال می‌رفت. در ویرامگام باید تغییری ایجاد می‌شد. در هجوم مسافران، رامداس و سادورام یکدیگر را گم کردند و دیگر همدیگر را ملاقات نکردند. احتمالاً سادورام که می‌خواست به ماتورا برود باید سوار قطاری شده باشد که به سمت شمال حرکت می‌کرد. رامداس با چند سادو

دیگر سوار قطاری شد که به سمت بمبئی می رفت. مهربانی رام به قدری زیاد بود که قطاری که او در آن نشسته بود تصادفاً قطاری بود که مستقیماً به بمبئی سفر می کرد بدون اینکه نیازی به تغییر در راه باشد. قطار تقریباً به احمدآباد نزدیک شده بود که در یک ایستگاه، یک بازرس بلیط برای بررسی بلیط وارد شد. او حدود نیم دوجین سادو را در کوپه بدون بلیط پیدا کرد که البته رامداس یکی از آنها بود. او دستور داد که همه سادوها پایین بیایند. بر همین اساس سادوها یکی یکی از کوپه پایین آمدند. حالا رامداس هم بلند شد، اما بازرس بلیط که خیلی نزدیک به او ایستاده بود، دستش را روی شانه رامداس گذاشت و او را فشار داد تا دوباره بنشیند و گفت:

«مهاراج، تو لازم نیست پیاده شوی. آنچه من گفتم برای تو نبود.» ای رام، چرا این امتیاز را برای رامداس قائل شدی؟ نه، کسی حق ندارد از تو سؤال کند. بنده تو همه چیزش به درگاه باری تعالی وابسته است - ای رام - و بس. پس از عبور از احمدآباد، برخی از دوستان در کوپه برای او میوه و غیره تهیه کردند. او بعداً متوجه شد که همه مسافران اطرافش در کوپه با او بسیار مهربان بودند - اگرچه او تمام مدت ساکت بود، و فقط نام رام را زیر لب تکرار می کرد. حدود ساعت ۸ شب، قطار به ایستگاه بمبئی رسید. در اینجا، با بیرون آمدن از ایستگاه، رامداس، به دستور رام، مستقیماً به بوله‌شوار^{۱۲۱} رفت. برای یافتن مسیر او مجبور بود هر چند وقت یکبار، همانطور که راه می رفت، پرس و جو کند. حالا که به معبد رسید،

¹²¹ - Bhuleshwar

شب را روی یکی از پله های سنگی داخل معبد استراحت کرد. در اینجا، نزدیک معبد، دارماشالا طبقاتی بزرگ وجود داشت که به نام مادری سخاوتمند - جاناکیبایی تأسیس شده بود.

دارماشالا همیشه پر بود. می توانست دویست تا سیصد سادو را در خود جای دهد. حدود ساعت ۴ صبح رامداس که در خواب بود از خواب بیدار شد تا به آهنگی که از استراحتگاه (دارماشالا) پخش می شد، گوش دهد موضوع آهنگ رادها کریشنا بود. نحوه آواز خواندن این دو مادر مؤمن پر از ترحم بود و صدا با جذابیت شیرین و جذابی فضا را پر می کرد. به نظر می رسید که عشق کریشنا با موسیقی صدای آنها درآمیخته است. رامداس احساس می کرد که به اوج وجد رسیده است و تا زمانی که آواز ادامه داشت در آن گم شده بود.

روز شد. رامداس در پایان حمام کردنش در زیر یک شیر آب، تازه به جایش بازگشته بود که توسط یک دوست یک کوپن یا بلیط به او ارائه شد و از او خواسته شد که شش سادوی دیگر را که کوپن های مشابهی داشتند همراهی کند. او گفت: "همه شما توسط یک تاجر برای شام در محل اقامتش دعوت شده اید."

بنابراین هر هفت سادو از این راهنما پیروی کردند که آنها را در چندین خیابان هدایت کرد تا اینکه آنها را به ورودی خانه میزبان آوردند.

از آنجایی که هنوز تا شام وقت بود، سادوها زیر سایه درختان محوطه نشستند. رامداس تازه روی کنده چوبی نشسته بود که سادویی به او نزدیک شد گفت:

سوامیجی، کوپنی که به من داده شده بود را در راه گم کردم. من دو روز است که غذا نخوردم و بی غذا می میرم. آیا می توانم شام را بدون کوپن تهیه کنم؟»

تنها پاسخی که رام در آن زمان رامداس را مجبور به دادن آن کرد این بود که در سکوت و شادی کوپن خود را به او تحویل داد و فوراً از محل خارج شد. او اکنون مانند یک مرد دیوانه در آفتاب سرگردان بود - چرا مثل یک مرد دیوانه می گوئیم؟ او واقعا دیوانه بود - دیوانه رام. راه می رفت و راه می رفت. ناخودآگاه قدم هایش او را به سمت قلعه برد و از این خیابان به خیابان دیگر سرگردان شد. در یک پیچ معین در مسیر پیاده روی، مرد میانسالی غمگین به رامداس سلام کرد و تکه میوه پخته شده ای به او تعارف کرد. سلام را جواب داد و گفت که من پول نمی پذیرم اما میوه می گیرم.

آنجا مادری در حال فروختن موزهای پخته بود آن دوست یک موز پخته خرید و به همراه آن پای به رامداس داد.

حالا رامداس را بر سر راه بنشاند و داستانش را نقل کرد. او گفت که تنها یک پسر دارد که یک جواهر واقعی است. او بسیار باهوش، بسیار ملایم، از نظر شخصیتی بسیار خوب، بسیار امیدوارکننده، بسیار دوست داشتنی و

همچنین از نظر خصوصیات ظاهری بسیار خوش تیپ بود - چنین مدلی از کمال - و این پسر حدود یک ماه پیش طاعون گرفته است. او از این ضربه غم انگیز دیوانه شده بود. از این رو از رامداس خواهش کرد که راهی برای تحمل این مصیبت برای او بیابد. رامداس پاسخ داد:

برادر، غم از دست دادن پسرت، در آغوش گرفتن توهم است. رهایی از این غم به معنای شناخت واقعیت است. تنها یک راه برای بیدار شدن در این واقعیت وجود دارد و آن مراقبه بر خداوند است.»

"من این رو چطور میتوانم انجام بدم؟ من نمی توانم ذهن را کنترل کنم. «خب حالا، از اینجا شروع کنید و به تکرار ذکر یپرداز که رامداس قرار است از طرف رام به تو بدهد و سریعاً اثر بخشد.»

به این ترتیب او هدیه مانترای رام را گرفت و شروع به تکرار آن برای حدود ۱۵ دقیقه کرد. در حالی که او این کار را می کرد، احساس آرامش به او دست داد. سپس برخاست و با تشکر از رامداس گفت که کلید درست را برای باز کردن دروازه های صلح پیدا کرده است. او همچنین اعتراف کرد که از زمانی که مانترام را تکرار کرده، آرامش را تجربه کرده است و دیگر هیچگاه از تکرار آن دست برنمی دارد. سپس محل را ترک کرد. رامداس به راه رفتن دیوانه وار خود ادامه داد.

اکنون او از جاده وسیعی که در مجاورت ساختمان ها و اسکله های پورت تراست قرار داشت عبور کرد. او رفت و رفت - حالا وارد پیچ و خم خیابان ها و راه ها شد - سپس از روی پل ها و گذرگاه های راه آهن

گذشت. بالاخره حدود ساعت ۳ بعد از ظهر خودش را پیدا کرد. روبروی ساختمانی که برایش آشنا بود. با نگاه کردن به بالا، تابلوی برادر راماکریشنا رائو - نقاش پرتره حرفه ای - را کشف کرد. رام او را تشویق کرد که از پله ها بالا رود و بعد از چند دقیقه در اتاق جلویی قرار گرفت که توسط برادر هنرمند اشغال شده بود. او با صمیمیت ترین استقبال برادر مواجه شد. چهار روز نزد این برادر ماند. اعضای خانواده اش نیز با او بسیار مهربان بودند.

رامداس در طول اقامت خود در اینجا صبح را برای بازدید از معابد مختلف بمبئی و سادوهای ساکن در نزدیکی معابد استفاده می کرد. او یک شب را در پای معبد بزرگ والکشوار گذراند و تقریباً تمام شب را در ذکر نام رام (رامباجان) بیدار بود.

پس به دستور رام، او پیشنهاد کرد. برادر مهربان راماکریشنا رائو او را تا ایستگاه راه آهن همراهی کند و یک بلیط برای او تا ناسیک بگیرد و اینگونه سوار قطار شب شد.

نگرانی راماکریشنا رائو برای آسایش رامداس آنقدر زیاد بود که رامداس را مجبور کرد بسته کوچکی حاوی موز پخته، پرتقال و مقداری شیرینی بردارد. قطار راه افتاد. رام حالا رامداس را با دوست دیگری که کنارش روی همان نیمکت نشسته بود، همراه کرد. او با رامداس تا دو ایستگاه این طرف نسیک رفت. در تمام طول راه از هیچ چیز دیگری جز رام صحبت نکردند. او بارها و بارها رام را صدا می زد و آهنگ‌هایی را

می ساخت. در واقع، او بیشتر از خود رامداس دیوانه رام بود. در واقع رام به رامداس آموزش می داد که چگونه دیوانه او شود. صحبت در مورد رام و خواندن آهنگین نامش بسیار لذت بخش بود. همه اینها نقشه از پیش تعیین شده رام بود و رام همیشه مهربان است. قبل از پیاده شدن، این دوست از مسافر دیگری (که به او نزدیک بود و همچنین عازم ناسک بود) درخواست کرد تا رامداس را راهنمایی و مراقبت کند.

به موقع به نسیک رسید. دوست جدید، او را به بیرون از ایستگاه راهنمایی کرد. در اینجا او سوار یک تراموا شد و به رامداس اشاره کرد و رامداس نیز از آن پیروی کرد. به زودی تراموا پر از مسافر شد و زنگ به صدا درآمد، و حرکت کرد. راهبر تراموا پس از سوراخ کردن بلیط برای سایر مسافران، به رامداس رسید و هزینه بلیط را مطالبه کرد. رامداس البته پولی نداشت و در پاسخ چیزی برای گفتن نداشت. در حالی که تعدادی از مسافرانی که در نزدیکی او نشسته بودند تقریباً یک صدا به مامور بلیط گفتند که سادو را اذیت نکند، زیرا قرار نیست پولی داشته باشد و باید به او اجازه داده شود در ماشین بنشیند. البته او نیز چیزی نگفت و تسلیم اعتراض آنها شد.

حدود ۳ مایل گذشت که یک بازرس بلیط وارد شد. او مردی مسن با سیل بود. با نزدیک شدن به رامداس از او درخواست بلیط کرد، اما رامداس که بلیط نداشت، بازرس شروع به ناراحتی و نگرانی کرد و گفت که سادو نمی تواند آزادانه سفر کند. هنگامی که او به این ترتیب شکایت می کرد، همان دوستانی که بجای رامداس از مامور قطار تقاضا

کرده بودند که به او اجازه دهد که در تراموا بماند، دوباره به جای او صحبت کردند، اما نتوانستند تأثیری بر بازرس بگذارند. بنابراین تنها مسیری که برای رامداس باز بود، پایین آمدن بود. بر همین اساس در حالی که ایستاده بود از بازرس درخواست کرد که خودرو را متوقف کند تا او پیاده شود. اینجا دوباره قدرت رام غالب شد. نگاه بازرس اکنون ناگهان تغییر کرد. او به رامداس گفت که خود را به دردرس نیندازد و می تواند با تراموا به سفر ادامه دهد. آزمایش های رام همیشه ناگهانی هستند. باید همیشه برای آنها آماده بود و با آرامش و تسلیم کامل به خواست او با همه ناآرامی ها روبرو شد. آن وقت هیچ اندوهی، ناامیدی و ترسی از هر نوعی وجود ندارد.

۳۴

پنچاوتی و تاپوان

تراموا به پنچاوتی رسید. رامداس رودخانه زیبای گوداوری را دید که در کناره‌های آن تعدادی مکان اطعام (کشتر^{۱۲۲}) برای اطعام سادوها، برهمن‌ها و زائران فقیر وجود دارد. سمت یکی از آنها رفت. او در ایوان یک کشترا تعدادی معتکف، مادران و کودکان فقیر را پیدا کرد. در اینجا او، به دستور رام، بسته میوه‌ها و غیره‌هایی را که برادر راماکریشنا راثو به او داده بود را باز کرد و با تقسیم میوه‌ها بین بچه‌های کوچک آن پارچه را خالی کرد. اینکار او را از یک بار سنگین رها کرد. دستور رام همیشه این است که نگران غذا و لباس نباشید. سپس رامداس با رفتن به نهر مقدس، لباس‌های خود را شست و پس از غسل در ساحل به مراقبه رام نشست. زمان گذشت و از ظهر گذشته بود که او برخاست و به سمت استراحتگاه زیارتی (دارماشالا) رفت و در بدو ورود، تعدادی از سادوها و دیگران را دید که از جلوی در بیرون آمده بودند تا بعد از شام دست‌های خود را بشویند. رامداس بی سر و صدا بیرون نشسته بود و مشغول تکرار نام رام بود.

¹²² - Kshetras

حال مردی با چهره ای خشن به او نزدیک شد و کنارش نشست و از رامداس پرسید که آیا غذایش را خورده است، که البته او پاسخ منفی داد.

گفت: «خب، بیا، من تو را به جایی می برم که بتوانی غذا بخوری.»

و سپس رامداس را به دست گرفت و او را با فاصله کوتاهی در همان جاده هدایت کرد و وارد ساختمان بلندی شد و از او پرسید که آیا می توان به یک سادو غذا داد. دوستی که در ایوان خانه از او این سوال پرسیده شد برای بررسی موضوع وارد شد. در همین حال، راهنمایی که رامداس را به آنجا برد، گفت:

"اینجا را ببین، ماهاراج، نگران غذا نباش. شما حتما غذا خواهید خورد، حتی اگر در اینجا در دسترس نباشد."

رامداس پاسخ داد: «وقتی ذکر رام (رامبهاجان) بر لبان رامداس است، همیشه از چنین اضطرابی دور است.

سپس در آن کشترا غذا ارائه شد. رام در هر مرحله مراقب است. نگرانی او نسبت به سرسپردگانش هزار بار بیشتر از نگرانی مادر برای نوزاد تازه متولد شده اش است. رام سپس رامداس را به دست یک تاجر بازنشسته که در دارماشالا اقامت داشت، سپرد که بسیار به او تعلق خاطر داشت.

نیمه شب، این دوست مهربان بدون اطلاع او، روی رامداس پتو می کشید، زیرا در صورتی که به رامداس پیشنهاد می کرد تا پتو بگیرد، قبول

نمی کرد. سرمای سواحل گداوری در این زمان بسیار زیاد بود. تحت فشار این دوست تاجر، رامداس دو روز نزد او ماند. در شب دوم، دوست از او سؤال کرد که آیا قدرت برانگیختن رویا را در خود پرورش داده است یا خیر. رامداس پاسخ داد که او کاملاً از آن سادانا بی خبر است و فقط می داند که چگونه نام رام را به زبان بیاورد.

دوست گفت: "اگر فقط بخواهی می توانی این کار را انجام دهی، گوروجی."

"برای مثال، فقط شدیداً از رام بخواه تا اعداد برنده قرعه کشی بعدی را به تو بگوید، و این عدد در خواب به شما اعلام خواهد شد."

رامداس پاسخ داد: "رامداس به هیچ چیز دیگری جز رام نیاز ندارد."

دوست گفت: "بین، مبلغی که از این راه به دست می آوری برای اهداف خودخواهانه استفاده نکن، بلکه برای غذا دادن به سادوها استفاده کن."

رامداس گفت: «رام مراقب غذا دادن به سادوها است. پس از آن دوست ساکت شد. این دوباره آزمایشی از رام بود تا بفهمد آیا رامداس وسوسه می شود که آرزوی ثروت کند.

اتفاق دیگری هم آنجا افتاد. در دارماشالا دختری بیمار بود که حدود ۴ ماه از تب رنج می برد. مادر دختر از رامداس خواسته بود که برای سلامتی او به پیشگاه رام دعا کند. بر این اساس، بر بالین او رفت و با

یافتن او در تب شدید، از رام درخواست کرد تا او را سلامتی بخشد. راه های رام همیشه غیرقابل درک است. به نظر می رسید که دختر بهبود یافته است، اما بعد از دو روز دوباره بیمار شد. تنها رام است که میداند چرا و به چه علت؟! روز بعد، ظهر، رامداس حدود ۳ مایل پیاده روی کرد و به محلی به نام تاپوان رسید. گفته می شود این نقطه ای بود که لاکشمانا^{۱۲۳}، برادر سری رامچاندرا^{۱۲۴}، بینی هیولای سورپاناکا^{۱۲۵} را برید. تاپوان مکانی جذاب است. اینجا آب زلال گوارایی در پای تپه های کم ارتفاع جاری است. نشستن بر روی یکی از این تپه ها دیدن جذاب ترین صحنه در اطراف است. در اینجا، بر روی یک صخره بزرگ، تعدادی غار مستطیل شکل در کنار هم بریده شده است. رامداس در حدود ۱۰ فوت از پایین صخره ای که آب رودخانه در آن هجوم می آورد، غاری را برای یک شب ذکر برگزید و بر این اساس، پس از حمام در رودخانه، از آن بالا رفت و آن را اشغال کرد. شب به شدت سرد بود. پس حتی لحظه ای چشم بر هم نگذاشت. او تمام شب بیدار نشست و نام مقدس رام را تکرار کرد. او در تاپوان فرصتی داشت که با چند سادو ملاقات کند. صبح روز بعد به پانچاواتی بازگشت و یک روز در آنجا ماند.

¹²³ - Lakshmana

¹²⁴ - Sri Ramachandra

¹²⁵ - Surpanakha

۳۵

تریمباکشوار

اوایل صبح روز بعد، رامداس به سمت تریمباکشوار^{۱۲۶}، در ۱۶ مایلی پانچاواتی حرکت کرد. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر به محل رسید. ابتدا از معبد تریمباکشوار بازدید شد. این مکان او را به یاد کدارنات و بدرینات انداخت. فلاتی که شهر و معبد بر روی آن ساخته شده است از سه طرف با کوه های بلند احاطه شده است. او این کوه ها را یکی پس از دیگری طی کرد. ابتدا تپه کوچک آمباجی، تپه گنگادوار^{۱۲۷}، و سپس تپه بالانتر یعنی برهماگیری^{۱۲۸} را طی کرد. صعود از برهماگیری خاطره انگیز بود. رامداس تنها با رام روی لبانش بالا رفت. با بالا رفتن از بالای تپه، از شیب پایین آمد. از طرف دیگر به حوضچه آب کوچک و زیارتگاه شنکر^{۱۲۹} رسید که در آنجا یک سادو بود. رامداس توسط سادو بسیار مهمان

¹²⁶ - TRIMBAKESHWAR

¹²⁷ - Ganga Dwar

¹²⁸ - Brahmagiri

¹²⁹ - Mandir of Shanker

نوازانه پذیرفته شد. او داستان ریاضت گوتاما^{۱۳۰} را در آن تپه ها در دوران باستان روایت کرد. سادو در اینجا به تنهایی در جمع تعدادی میمون زندگی می کرد که در پشت بام معبد می دویند. سادو پس از اینکه خوراک مختصر خود را با رامداس در میان گذاشت، به مسیری باریک روی تپه اشاره کرد که به گفته او، رامداس را به مکانی به نام جاتاشنکر^{۱۳۱} می برد.

بر همین اساس، رامداس همراه یک زائر برهمن شد. اما این برهمن فقط برای مسافت کوتاهی با او بود، زیرا زمانی که مجبور شدند در میان خرچنگ ها، علف های بلند و نیزارها راه بروند، همدیگر را گم کردند و هر دو آنها راه خود را گم کرده بودند. رامداس در مقابل خود، ردیف طولی از پله ها را دید که در سینه تپه ها بریده شده بودند. او به پایین آمد و از زیر یک دهانه کوچک بیرون خزید و خود را روی تپه دیگری دید. دوباره کمی راه پیموده شد، به گذرگاه مشابه دیگری رسید و از اینجا نیز پایین آمد، از طرف دیگر به تپه ای دیگر رسید. در اینجا باز هم جلوتر رفت، حالا از میان درختچه های خاردار و ضخیم نی ها رد شد. بالاخره به انتهای قله رسید. اینجا تیغه ای با شیبی تیز ظاهر شد، چیزی شبیه یک مسیر شکسته.

^{۱۳۰} - گوتاما بودا (Gautama Buddha): سیدارتا گوتاما بودا قدیس حکیمی بود که بر پایه آموزش های وی، آیین و اندیشه فلسفی بودایی بنیان گذاشته شد.

^{۱۳۱} - Jatahshanker

حالا رامداس روی پیشانی پرتگاهی عظیم ایستاده بود. منظره ای وسیع پیش چشمان رامداس قرار داشت. هر تلاشی برای راه رفتن روی شیب، آزمایش بسیار خطرناکی بود. اما به نظر می رسید شیفستگی عجیبی رامداس را فرا گرفته بود. او به آرامی روی سرایشی خزید. چمن زیرپایش، خشک شده و نازک بود. هر دو دستش درگیر این کار بود. او اکنون در سرایشی بود. این شرایطی بود که باید هر لحظه آن را حساب کرد. اما او بی خیال و بی باک بود. ناگهان علف های خشک شده دست چپش جا خورد و پای چپش لیز خورد. رامداس حتی آن لحظه هم کاملاً آرام بود - لب هایش نام رام را با صدای بلند بر زبان می راند.

این آزمایشی جدی برای قدرت حفاظت رام بود. اما هیچ چیز برای رام قادر غیرممکن نیست. سپس دست دیگر رامداس سنگی را می گرفت که آن هم کمی لرزان بود. تمام قدرتش را در این مرحله جمع کرد و تعادل خود را به دست آورد و پایی را که لیز خورده بود، جمع کرد. همه اینها تنها با کمک رام ممکن بود. تنها رام بود که او را بالا کشید. چند دقیقه بعد دوباره در همان مسیری بود که او را به پرتگاه می رساند. در حین بازگشت با یک حوضچه کوچک که از آب چشمه ای پر می شد، برخورد کرد. در اینجا او دوباره آن زائر برهنه را دید. جاتاشانکر پیدا نشد. بنابراین هر دو به سمت زیارتگاه برگشتند و با یافتن راه سرازیری، قبل از غروب، به تریمباکشوار رسیدند.

آن شب رامداس بارها و بارها به یادش می آمد که چگونه به طرز شگفت انگیزی رام او را نجات داد در حالی که می خواست از پرتگاه سقوط

کند. همان شب او از یک تپه کوچک بالا رفت و مدتی را در آشرام ماراتا مقدس گذراند. در طول اقامتش در استراحتگاه زیارتی، او این افتخار را داشت تا از سخنان حکیمانه (دارشان) یک سانیاسی پیر حکیم که به طور دائم آنجا ساکن بود، برخوردار شود. در جریان صحبت با رامداس این قدیس محترم، استفاده از ابریشم توسط برهمن ها را به عنوان یک پارچه مقدس با قاطعیت محکوم می کرد. ادعای او این بود که پارچه های پنبه ای مناسب ترین و از خالص ترین مواد است، زیرا از گل یک گیاه ساخته می شود، در حالی که ابریشم با از بین بردن هزاران کرم ابریشم بی گناه تولید می شود. پس معتقد بود این ایده که پارچه ابریشمی مقدس است نادرست بوده و از گناه آلودترین اجناس برای پوشیدن است و باید کاملاً از آن اجتناب کرد. وی همچنین می گفت که هر ساله مقدار زیادی پول داده می شود تا ابریشم از چین، ژاپن و سایر کشورها وارد هند شود که این به معنای هدر رفت هنگفت منابع عظیمی است که موجب فقر بیشتر فقرا و کاهش ثروت و منابع هند می شود.

قدیس پیر با جدیت زیادی صحبت کرد و از رامداس پرسید که آیا با او موافق است یا خیر. رامداس فوراً تأیید متواضعانه و کامل خود را از این انتقاد تند در مورد این قضیه مضر نشان داد. این سانیاس به قدری به این موضوع علاقه داشت که وقت بسیاری را برای بخش اعلان ها، چسباندن آن ها به دیوار معابد و استراحتگاه های زیارتی می کرد و یا مشغول نوشتن مقاله به روزنامه ها و دعوت از همه افراد متدین بود که یک بار برای همیشه از استفاده از ابریشم دست بکشند. او بیان می داشت که

پوشیدن ابریشم برای پیشینیان هند ناشناخته بود، زیرا در هیچ کجای وداها نامی از آن یافت نمی شود، و استفاده از آن توسط هیچ مرجع دینی سفارش نشده است.

سانایاس با رامداس مهربان بود و آرزو داشت که او چند روز دیگر در ترمباکشوار بماند. اما فرمان رام قبلاً آمده بود. بنابراین، صبح روز بعد، رامداس محل را به سمت پنچاواتی^{۱۳۲} ترک کرد، که بعد از ظهر به آنجا رسید. او از سری راماجاندرا ماندیر^{۱۳۳} در پنچاواتی بازدید کرد و دارشان چندین سادو را در سواحل گوداواری^{۱۳۴} داشت. روز بعد با پیاده روی تا ایستگاه راه آهن، با قطار شبانه حرکت کرد و از طریق منمد^{۱۳۵} و کوردوادی^{۱۳۶} به پاندارپور^{۱۳۷} آمد.

¹³² - Panchavati

¹³³ - Sri Ramachandra Mandir

¹³⁴ - Godavari

¹³⁵ - Manmad

¹³⁶ - Kurduwadi

¹³⁷ - Pandharpur

پنهارپور - بیجاپور

پنهارپور ویتھوبا^{۱۳۸} در واقع یکی از محبوب ترین خدایان هند^{۱۳۹} است. زائرانی از اقصی نقاط هند به دیدار او می روند. صدها نفر از آنها هر روز با این هدف به پاندارپور می آیند. گفته می شود که در روزهای مهم جشنواره، هزاران نفر به این مکان سرازیر می شوند. در اینجا رودخانه زیبای چاندراباغ^{۱۴۰} جریان دارد. کمی دورتر از سواحل این رودخانه معبد ویتوبا قرار دارد. رفتن به داخل این معبد به معنای ادغام خود در فضایی پر از شور معنوی است. در یک طرف، گروهی مشغول اجرای سنج زدن و اجرای سرود الهی هستند. از سوی دیگر، یک شخصیت

138 - PANDHARPUR Vithoba

^{۱۳۹} - معبد ویتوبا با نام رسمی شری ویتال-روکمینی ماندیر یک معبد هندو در پاندارپور در ایالت ماهاراشترا هند است. این مرکز اصلی پرستش ویتوبا، نوعی خدای ویشنو یا کریشنا، و همسرش راخومای است.

140 - Chandrabhaga

مقدس در حال موعظه در زمینه عشق و سرسپردگی الهی (باکتی) است که هر چند مدت با آهنگی شیرین یا تصویری مناسب همراه می شود. دوباره در جای دیگر، برخی از مقدسین با تنبور در دست، اشعار عرفانی توکرام^{۱۴۱} را می خوانند. برخی نزدیک ستون های عظیم معبد نشسته اند و عمیقاً غرق مراقبه هستند. عده ای دیگر در ایوان ها مشغول خواندن کتاب های مذهبی هستند. بعضی ها در حال رقصند و ویتال، ویتال را تکرار می کنند! اوه، صحنه ای بود که رامداس هر بار که وارد معبد می شد خود را گم می کرد. همیشه هجوم زیادی از زائران برای دارشان ویتوبا وجود دارد.

رامداس به مدت ۵ روز در پاندارپور ماند و در کنار رود مقدس، در کنار دو سادو، در یک زیارتگاه کوچک در شانکر ساکن شد. رام خیلی مهربان است. رامداس در اینجا متوجه شد که مانگالودا^{۱۴۲} تنها ۱۲ مایلی پندراپور قرار دارد. یک روز صبح او این مسافت را طی کرد و در ظهر به مانگالودا رسید. در شهر تاجر مهربانی با غذا از او پذیرایی کرد. به نظر می رسید که تاجر منتظر آمدن رامداس است. برنامه های رام همیشه اینگونه است که سبب می شود آدمی همه چیز را به دست او بسپارد. مانگالودا شهر کوچکی است که حدود ۴۰۰ سال پیش قدیس بزرگ داماجی پانت^{۱۴۳} در آن شکوفا شد. قلعه باستانی و فرسوده ای که دماجی

¹⁴¹ - Abhangas of Tukaram

¹⁴² - Mangalvedha

¹⁴³ - Saint Damaji Pant

در آن اداره امور عمومی در زمان پادشاه بیجاپور را بر عهده داشت، همچنان در آنجا است.

داماجی از ارادتمندان بزرگ ویتوبا پندارپور بود. این که چگونه او مورد عنایت ویتوبا قرار گرفت: با یک عمل محبت آمیز و بی باکانه از دادن صدقه به هزاران هموطن گرسنه و قحطی زده، و اینکه چگونه ویتوبا خود را به شکل یک آدم متعلق به کاست پریا (طبقه اجتماعی بسیار پایین در هند) در آورد و از این طریق سرسپرده اش داماجی را نجات داد، داستانی معروف در زندگینامه های قدیسان را تشکیل می دهد. یاد و خاطره این قدیس بزرگ تا به امروز برای همگان در این شهر مبارک و عزیز است. در محل عروج (سامادی) این قدیس اکنون معبدی وجود دارد که در آن شمایل ویتوبا، رخمایی و دماجی قرار دارد. اجرای بهاجان (سرود مذهبی)، مراسم آئینی پوجا و خواندن کتب مذهبی در طول روز و همچنین بخش زیادی از شب در این معبد جریان دارد. یک سادو نیز در اینجا ساکن است. رامداس پنج روز پیش این سادو ماند. آنها واقعاً به لطف رام روزهای بسیار شادی داشتند.

سادو مردی ساده و بچه گون بود - سرسپرده واقعی داماجی. او در حال پرورش یک گاو سفید بود که بسیار به آن علاقه داشت. او را کریشناپای نامیده بود. او چند بیت زیبا به زبان مراتی در مورد گوماتا^{۱۴۴} (احترام به گاو بعنوان موجودی الهی) سروده بود. به راستی که گاو نشان دهنده

مادر جهان است و نشانه ای از هر آنچه ملایم، پاک، ایثارگر و بی گناه است. گوماتا شیر می دهد که از آن کشک، کره و دوغ برای استفاده انسان تهیه می شود.

و دوباره، او مادر گاو نرهایی است که مزارع را برای کشت ذرت شخم می زنند و غلات غذایی را برای استفاده انسان فراهم می کنند. حتی سرگین او به عنوان کود و سوخت استفاده زیادی دارد. در کاتیاوار، جایی که هیچ درخت و جنگلی در نزدیکی آن وجود ندارد، سوخت رایج فقط کیک های سرگین گاوی است. بعد از مرگ دوباره از پوست و استخوان او اقلام مفیدی ساخته می شود. ای مادر، تو به راستی کامادنو هستی!

رامداس اکنون با فرمان رام با پای پیاده به سمت بیجاپور که در ۴۰ مایلی مانگالودا قرار دارد حرکت کرد. او در بین راه از بین تعدادی روستا عبور کرد و تقریباً در همه روستاها مورد استقبال سادوهای ساکن آنجا قرار گرفت. در بعضی جاها روستاییان به رامداس تعارف می کردند تا دو یا سه روز نزد آنها بماند. بنابراین این سفر به لطف رام بسیار لذت بخش بود. سرانجام در غروب به بیجاپور رسید. او مستقیماً به یک زیارتگاه رام (رام ماندیر) رفت و پس از مراسم مذهبی پوجا مقداری نذری (پراساد) دریافت کرد و شب را در یک آلونک کوچک متصل به معبد استراحت کرد.

صبح روز بعد، رام او را برانگیخت تا به دنبال تاجر سخاوتمندی باشد که به سادوها مواد غذایی می دهد. زیرا، هر شهر یا قریه ای چنین آدم های خیری دارد. رامداس هیچ گاه به دنبال مواد غذایی نبود زیرا او هیچگاه آشپزی نمی کرد و به همین خاطر دنبال مواد غذایی بودن برای او فایده ای نداشت. اگر به او غذایی داده می شد، می گرفت و گرنه که هیچ. اما در این مورد خاص، همه اینها به خواست رام بود. بالاخره ۲ یا ۳ ساعت از این بازار به آن بازار، از این کوچه به آن کوچه، از این مغازه به آن مغازه، به جایی هدایت شد که مقداری آرد گندم، دال و یک چهارم روپیه به او دادند. آنها را رامداس در پارچه ای بست و از خیابان های شلوغ رد شد بی آنکه بداند کجا می رود. هنگامی که او در میانه خیابانی بود، مرد جوانی او را صدا زد و در کنار یک ساختمان بلند به او نزدیک شد.

"آیا، ماهاراج، حاضری بهیکشا (دادن صدفه و پیشکش جهت رفع بلا و ...) را امروز در خانه من پذیری؟"

"اگر این کار برای شما ممکن است، می توانید ساعت ۱۲ به این خانه بیایید."

آن موقع حدود ساعت ۱۰ بود. رامداس دعوت را پذیرفت و کمی به سمت آن آدرس رفت و سرانجام در ایوان بیرونی مغازه ای که بسته بود نشست. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که در فاصله کوتاهی، پیرمردی را با

تسبیحی به دور گردن آویخته با دانه های رودراکشا^{۱۴۵} دید که در مقابل آفتاب داغ جلوی خانه ای برای صدقه ایستاده بود. آنگاه رامداس دستانش را به نشانه سلام بالا برد و راهب بودایی را تعارف کرد که کنار او بنشیند. آن راهب آمد و پس از سلام و احوالپرسی، در کنار رامداس نشست. رامداس سپس به درخواست رام بسته حاوی آرد گندم و غیره را به او داد و همچنین سکه یک چهارم روپیه ای را به او داد.

به محض اینکه رامداس این پیشنهاد را داد، با نگاهی موقر و نامطمئن به رامداس خیره شد. سپس در حالی که به پای رامداس افتاد و پاهایش را به نشانه احترام لمس کرد، نگاهی به بالا انداخت و گفت:

«بالاخره، خدا خودش را به من نشان داد! تو کسی جز خدا نیستی که من در تمام این سالها به درگاهش دعا و نیایش می کردم.» سپس دوباره فریاد زد: "آیا من خواب می بینم یا این واقعیت است؟"

رامداس که کاملاً گیج شده بود و قادر به درک علت رفتار عجیب آن مرد نبود.

«ای برادر، بر توجه رفته است که اینگونه رفتار می کنی؟» رامداس پرسید.

^{۱۴۵} - دانه ای است که به طور سنتی در آیین هندو (به ویژه شیواپرستی) از آن به

عنوان تسبیح استفاده می شود Rudraksha.

او پاسخ داد: «حقیقت این است که ای ماهاراج، من از صبح برای صدقه سرگردان بودم و تا الان فقط نصف آنا (نصف یک چهارم روپیه) توانستم به دست بیاورم؛ آنگاه او این پول بسیار ناچیز را به رامداس نشان داد. سپس ادامه داد: در خانه ای یک زن بیمار پیر به همراه دو فرزند هستند که باید سیر شوند. دست خالی رفتن به خانه یعنی گرسنگی این کودکان بی گناه. با خضوع و خشوع به درگاه خدا دعا می کردم و تقریباً امیدم را از دست داده بودم و تو که به نظرم خود خدا آمدی - مرا صدا زدی و به من غذا دادی.»

ای رام، چه حکایت دردناکی! ای رام چقدر انسان هایی در دنیا هستند که همیشه در آستانه گرسنگی هستند! این واقعه در اینجا به تفصیل روایت شد تا شدت بدبختی و گرسنگی را که در میان طبقات پایین فقیر و فراموش شده وجود دارد، نشان دهد. ای برادران ثروتمند، ای مادران ثروتمند، ای رام!

رامداس که از این دوست پیر جدا شده بود به خانه دوست تاجری که او را دعوت کرده بود، رفت. در اینجا تاجر و همسرش با رامداس فقیر با مهربانی رفتار کردند. آنها بسیار به او تعارف کردند تا دو روز در خانه آنها بماند. در این مدت او از سازه با ابهت و با عظمت - مسجد جمعه - بازدید کرد. از مناره آن بالا رفت و از گالری آن سازه غول پیکر - گلگوماتا^{۱۴۶} - بالا رفت. معماری استادانه این بنا واقعا فوق العاده است.

گنبد تو خالی ساختمان کوچکترین صداها را هفت بار در داخلش طنین می‌اندازد. صدا نیز بزرگ‌نمایی می‌شود. آدمی که در نزدیکی این سازه عظیم غول پیکر می‌ایستد همچون مورچه‌ای به نظر می‌رسد. رام تمام این چیزهای شگفت‌انگیز را به رامداس نشان داد.

۳۷

سری سیدهارودا سوامی

اکنون، رامداس، با گرفتن قطاری که همچنان به سمت جنوب حرکت می کرد، سرانجام به هوبلی^{۱۴۷} رسید. ایده رفتن به هوبلی توسط برادر راماکریشنا رائو از بمبئی که یک سرسپرده بزرگ از قدیس معروف هوبلی - سری سیدارودا سوامی^{۱۴۸} است، در ذهن رامداس رفته بود. رام او را به آنجا برد تا به دیدار این حکیم بزرگ برود.

از ظهر گذشته بود که به محل اقامت سری سیدارودا رسید که حدود سه مایل با ایستگاه راه آهن فاصله داشت. محل اقامت او از سه مجموعه ساختمان تشکیل شده بود. اولین آنها در این مسیر، یک بلوک صلب از گرانیت بود که بر روی آن یک برج یادمان^{۱۴۹} مخروطی بلند ساخته شده بود. این معبد قرار بود پس از ورود سوامی به ماهاسامادی، بدن مادی سوامی را در خود نگاه دارد. دو ساختمان دیگر، ساختمان های وسیعی

¹⁴⁷ - Hubli

¹⁴⁸ - Sri Siddharudha Swami

¹⁴⁹ - Gopuram

بودند که به گونه ای ساخته شده بودند که حیاط مربع بزرگی را در فضای داخلی به جا می گذاشتند. از این میان، دومی یک استراحتگاه زیارتی (دارماشالا) بود که در آن سادوها، مرتاضان، سرسپردگان و زائران زندگی می کردند. رو به روی این اقامتگاه دو مخزن آب زیبا وجود داشت. در طرف دیگر این مخازن آب بیشه درختانی وجود داشت که سایه خنکی می دادند. این محل در محیطی بسیار جذاب و سالم قرار داشت.

رامداس با ورود به این اقامتگاه، از طریق دوستانی مهربان در آنجا، به طور شایسته به سری سیدارودا معرفی شد و او با احترام به پای سوامی سجده کرد. در اینجا او حدود ۱۰ روز را با خوشی سپری کرد. صبح ها و عصرها قرائت و ارائه متون دینی بود. رامداس سخنان حکیمانه ای که از لبان این حکیم دانا بیرون می آمد را می نوشید. رام مسائل را برای او چنان ترتیب داده بود که آموزه های سوامی در آن روزها تنها چیزی بود که او را در پیشرفت معنوی اش کمک می کرد. در زمان های دیگر، او در مزارع پشت این عبادتگاه سرگردان می شد و بیشتر در محل مقبره یا محل عروج ملکوتی کبیرداس، قدیس بزرگ مسلمان آن مکان، پرسی می زد. رامداس به وضوح توانست فضای معنوی مملو از صلح و آرامش را در درون این عبادتگاه و دارماشالا را به ویژه در زمان حضور سوامی بزرگ تجربه کند. سری سیدارودا یک یوگی بزرگ در سنین بالا بود. او مهربان، خوش رو، مهمان نواز و سرشار از آرامش بود.

اکنون، خبر به مانگلور رسید که رامداس در عبادتگاه سوامی در هوبلی می‌ماند. همسر سابقش یا مادر فعلی او (چون همه زنان برای رامداس همچون مادر بنظر می‌رسیدند) و فرزندش به آنجا آمدند تا او را برگردانند. آنها این خواسته را از سری سیدارودا کردند و قدیس مهربان به رامداس توصیه کرد که با آنها به مانگلور برود. رامداس تسلیم این خواست شد چون احساس کرد که از خود رام آمده است. رام همیشه بهترین قصد را دارد و همه چیزی را به بهترین شکل انجام می‌دهد. مادر (یعنی همسر سابق رامداس) به او پیشنهاد بازگشت به چرخه زندگی (سامسارا) را داد که او پاسخ داد:

«ای مادر، همه چیز کار رام است. رام به تنهایی رامداس این بنده کوچک خود را از قید و بندهای زندگی دنیایی رها کرده است و او اکنون در پای مقدس رام ساکن است. او اکنون سرسپرده رام است و همیشه به درگاهش دعا می‌کند که او را حفظ کند. اعتماد و اقرار به قدرت والای او در حمایت از همه، و اعتقاد به اینکه او تنها انجام دهنده همه اعمال و صاحب همه چیز است، تنها راه رهایی از بدبختی‌های زندگی است. پس ای مادر بار دلواپسی‌ها و نگرانی‌ها را از خود دور کن و با نزدیک شدن به پاهای الهی رام، در آنجا همیشه در آرامش و شادی زندگی کن. این تمام چیزی است که رامداس بیچاره می‌تواند از شما بخواهد.

اکنون، تحت مراقبت و همراهی مهربان مادر، با قطار حرکت کردند و با رسیدن به مورموگائو^{۱۵۰}، سوار یک قایق بخار شدند که آنها را به موقع به مانگالور برد. هنگامی که آنها به باندرا^{۱۵۱} رسیدند، رامداس، به دستور رام، که پیشاپیش راه می‌رفت، گام‌های خود را مستقیماً به سمت تپه‌های کادری^{۱۵۲} هدایت کرد، جایی که شب را در آنجا ماند. روز بعد، به اراده رام، از خانه برادر سیتارام رائو - که برادر او در گذشته به حساب می‌آمد^{۱۵۳} و سرسپرده بزرگ رام - دیدن کرد. چند روز بعد، او مفتخر به دیدار استاد بزرگ خود (گورویش) (که پدر او هم در گذشته به حساب می‌آمد) شد که به او ذکر رام را آموخته بود.

اوم شری رام جی رام جی جی رام!

150 - Mormugao

151 - Bunder

152 - Kadri hills

۱۵۳ - وقتی فردی زندگی راهبانه را در پیش می‌گیرد از همه تعلقات زندگی مادی و رابطه‌های خویشاوندی، قومی و قبیله‌ای و ... می‌گسلد و دیگر خانواده و خویشاوندی ندارد به همین خاطر اینجا رامداس همسر، برادر و پدر خود را به شکل گذشته یعنی در گذشته چنین رابطه‌ای با او داشتند، بیان کرده است. (مترجم)

ضمیمه:

در غار

نغمه های عاشقانه در هنگام اقامت رامداس در غار

ای رام، تو پدر و مادر و برادر و دوست و معلم، دانش، شهرت و ثروت و همه چیز تویی. تنها پناه تو هستی، سرسپرده ات را همیشه در خودت ممزوج کن - تنها در تو.

ای رام، آنچه باید توسط غلامت رامداس انجام شود یا نبایستی انجام شود تنها توسط تو بایستی تعیین شود. او سرگردان و متحیر است. او درمانده است؛ بگذار همه چیزش را به تو تسلیم کند. بگذار در تو زندگی و حرکت کند و در تو باشد. بگذار در نام تو بخورد، بنوشد، بخوابد، حرکت کند، بنشیند، بایستد، حرف بزند، فکر کند، نگاه کند، بشنود، ببوید، لمس کند، همه چیز را با نام تو و فقط به خاطر تو انجام

دهد. ای رام، ای مادر الهی، رامداس تماماً، کاملاً مال توست - قلب، روح، بدن، ذهن، همه چیز، همه چیزش مال توست.

ای رام، غلام تو نمی داند با شراره عشق تو چه کند؟! آیا بر آن گریه کند؟ آیا به آن لبخند زند؟ آیا بخاطر چنین عشقی آه و فغان سر دهد و یا خنده کند؟ عشق تو گاهی چنان باشکوه، معجزه آسا، وسیع همچون اقیانوس عظیم و امواج خروشان آن است. گاهی آنقدر نرم، لطیف، ملایم و خموش مانند جریان ملایمی از رودی کوچک و امواج آهنگینش است.

ای رام، غلامت را همیشه در خود جذب کن. او هم غلام و هم فرزند توست. او خواهان خدمت به تو، مطابق حکمتی است که به او می دهی. او فرزند معصوم توست که همیشه به دنبال هدایت و ایمنی توست. هرگز به او اجازه نده که از پیشگاه مقدست دور شود. ای رام هرگز مباد آن حالی که او تو را فراموش کند.

ای رام، ای مادر، غلام حقیر خود را نجات بده، نجات بده، فرزند غافلت را.

ای عشق بیکران، اندکی از محبت خود را به قلب خشک این کودک
بریز.

ای رامداس بنوش، بنوش، همیشه از شهد شیرین عشق رام بنوش.

ای رام، رامداس دیوانه توست، مجنون، مجنون- مجنون وار. او هیچ چیز
جز تونمیخواهد. بگذار همچون یک مجنون تنها از تو، ای رام بگوید.
بگذار دنیا او را مجنون، مردی مجنون، آری مجنون تو رام بنامد.

رامداس به حرف های مردم اهمیت نمی دهد. او در حصار و بند نیست.
بین ای رام او در بند نیست. بگذار تنها در بند و زنجیر تو باشد. تنها در
بند زنجیر عشق توست. به راستی عشقت عاری و آزاد از هر چیزی است.
پس این بند و زنجیر کجاست؟ همانا آزادی مسحورکننده ای در بندهای
توست. ای رام، جنون عشق تو، چه شیرین، چه مست و چه جذاب است.

ای رام، ذهن بنده ات را پاک کن. بگذار هیچ بدی هیچ جا نبیند. بگذار
عیب های دیگران را نبیند بلکه فقط خوبی ها را ببیند. ای رام به بنده خود
رحم کن. ذهنش را از لطف خودت پر کن. تو تنها پناهگاه بنده ات

هستی. ای محافظ! ای پدر و مادر دوست داشتی، ای تمام هستی، بنده خود را به آگاهی متعالتز به آگاهی فراتر از این زندگی تنگ در جسمی فناپذیر ببر. بگذار او، عشق بی پایانت را درک کند. ای رامداس، برخیز، از محدودیت های کوتاه فکرا نه ساخته خودت برخیز. رام با عشق و محبت از شما می پرسد: «فرزندم بجنب، بیا بالا. دست من اینجاست، آن را بگیر و از اسارتی که در آن هستی رها شو.» ای عشق، ای زندگی جهانی، ای مادر، ای رام، چقدر باشکوه است که همیشه در تابش عاشقانه تو غوطه ور شوم!

ای رامداس تو در رام و بیرون از او هستی. تو در همه جا همراه او هستی. او همه جا همراه توست. او نمی تواند تو را ترک کند. تو نمی توانی او را ترک کنی. او به تو گره خورده است و تو به او گره خورده ای. او در توست و تو در او یی. او بدون تو و تو بدون او هیچ کاری نمی تواند انجام دهد. او در تو زندگی می کند و تو در او زندگی می کنی. با این حال، تو بنده او هستی و او حافظ توست. ای رام، تو دویی اما در عین حال یکی. عاشق و معشوق به آنی که هم را در آغوش می گیرند، یکی می شوند. دو، یک می شود و یگانه عشق جاودانه، نامتناهی و ابدی می ماند. ای عشق، ای رام! ذهن رها و از خود بی خود شو و در جنون عشق رام مشغول شو.

ای رام، آرزوهای رامداس را نابود کن. آنها را بخشکان. او را در برگیر
و او را نزد خود جاودان آور. ای مجنون رام، ای عشق، بگذار سختی،
خشم و میل رامداس را به کلی رها کند. به فضل تو ذهنش پاک شود.
رام، نجاتش بده، نجاتش بده. ای رام، تو عشقی هستی که همه جا را فرا
گرفته است. رام، رام، رام همه جا هستی. در درون، بیرون، در همه
جهات، بالا، پایین، در هوا، درختان، زمین، آب، آسمان، فضا، در همه،
در همه چیز رام وجود دارد - عشق وجود دارد. ای عشق، ای رام، بگذار
شوری همیشگی از سرور عشق تو از روح رامداس بگذرد. ای رام، ای
شادی، ای عشق، ای خلسه، ای جنون، ای نیکی، نه استراحت، نه خواب،
نه غذا، نه لذتی جز عشق الهی و نور الهی ات این سرور را قطع نکند. ای
سرور، رامداس را در شهد عشق بیکران رام غوطه ور بدار. ای نور، خیره
شو. ای برق های رعد و برق، ای شکوه رام - جلوه ای نما، جلوه ای نما!
ای سعادت برتر، ای برکت! ای سرور! بیا، ای رام، رامداس در تو
مستغرق شده است. گم شده در تو، گم شده در سرور و در شادی محض
ات - در سعادت ناگفته و وصف ناپذیرت - گم شده در درخشندگی تو
- در نور تو - در تلالو و جلوه ات - همه جا تلالو خود را می نماید.
عشق، عشق، عشق، همه جا عشق است!

شهرت، نام، ثروت، روابط، دوستان، همه - سرابند و واقعی نیستند. هیچ
چیز واقعی آنجا وجود ندارد. ذهنی که بر رام تثبیت شده آرامش

بی‌نهایت، سعادت بی‌نهایت را می‌گیرد، زیرا رام عشق است، رام مهربانی است، رام شادی است.

بگذار این جسم مادر به کنار برود، بگذار ذهن برود. بگذار حواس ناپدید شوند. بگذار دنیاها ناپدید شوند. بگذار همه پدیده‌های ظاهر محو شوند و پرده وجود خیالی شان به کنار رود. آنگاه رام - عشق ابدی - سعادت ابدی - زندگی می‌کند، او که پایدار است، پاک است، بی‌آلایش است، آرام، آرام است. همه درود و تحنیت بر رام باد، همه درودها و تهنیت‌ها!

مجنون رام، مجنون عشق رام. بیا، رامداس را تصاحب کن و او را برای همیشه در اقیانوس عشق بی‌پایان خود غوطه‌ور ساز.

ای جنون شیرین، ای جنون دلپذیر، ای جنون ملایم، ای جنون صلح‌آمیز که با اکسیر عشق رام تلطیف شده است.

دور شوید همه خوشی‌های این دنیای زودگذر! خورشید سعادت رام طلوع می‌کند، در تمام شکوهش طلوع می‌کند، پرتوهای درخشان صلح

و عشق را به اطراف می گستراند، تاریکی بدبختی رنگ می بازد - نه،
همه ستاره ها و ماهها در مقابل درخشش رنگ می بازند - لذت های
محو و کدر دنیای گذرا. دور شوید!

پرنده از قفس دور می شود و در هوا اوج می گیرد و خود را در فضای
وسیع گم می کند زیرا که در رام گم شده است - همچون قطره ای در
اقیانوس.

ای ذهن، همیشه بر رام محکم و ثابت قدم باش. هر مشغولیت دیگری
برایت بی فایده است. در جستجوی رام اجازه نده هیچ نظری از جهان
شما را بیاشوبد. وقتی رام در توست، هیچ چیزی نمیخواهی. همیشه با رام
همراه باش. سپس کلام شما، اعمال شما، افکار شما همه از اوست.
رامداس، بیدار شو، تکان بخور، هرگز در پیشرفتت کند نشو. برو، بپر، بپر
- این میوه طلایی را بچین - از سعادت ابدی لذت ببر! چه شیرین است
این میوه - مزه اش از عشق شیرین رام مست است!

تو هیچی، رامداس. تو ارزشی نداری، رامداس. اگر خیر و خوبی از تو
جاری می شود، همه آن مال رام است. تو فقط یک تکه گل متعفن
هستی، غرور و خودبینی را کنار بگذار!

رامداس، تو اکنون مجنونی، کاملاً دیوانه ای، ای جنون شیرین، دیوانگی،
دیوانگی! ای عشق، ای عشق! رامداس تو واقعا دیوونه ای، رام مضمون
جنون شماس. تو کاملاً دیوانه ای، رامداس. بنوش، عشق رام، شاهد رام
را بنوش. نور رام همه جا می درخشد.

رامداس، تو آزاد هستی، هیچ چیز تو را به انقیاد نمی کشد. تو مثل هوا
آزاد هستی؛ در آسمانها به اوج و بلندی پرواز کن تا اینکه در همه جا
گسترده شوی و سراسر هستی را فرا بگیری. با رام یکی شو. همه رام! همه
رام! دیدن نور خیره کننده رام در همه جا چه منظره باشکوهی است!
جلوه ات، درخشش، تلالوت - آذرخش می درخشد! ای عظمت! ای
الوهیت، ای عشق، ای رام! رامداس، دیوانگی تو به هر آنچه در دنیا
هست و نیست می ارزد. عقل را دور بریز، چه کسی آن را می خواهد؟
عقل زهر است - جنون شاهد است، جنون رام شاهد است، به یادآور،
رامداس. رامداس، تو وجود جداگانه ای نداری. رامداس تو کی هستی؟
خیال و ظاهر فریبده ای از خلقت خودت. از این خیال رها شو و در رام
بمان - آن اقیانوس عشق، سعادت و نور. قطره شبنم به دریای درخشان
می لغزد.

طبیعتی به سان کودک، مجنون رام و حکمت متعال به یک معنی و یک چیزند.

ای رام، بنده ات رامداس کاملاً با تو یکی است. زندگیش به تمامی به خدمت تو اختصاص داده شده است. بگذار شاهد شیرین عشق بی نهایت در روح رامداس وارد شود. به بنده ات قدرت بده تا در برابر همه ناملایمتی های این دنیای غیرواقعی تاب بیاورد. اجازه بده او همیشه در تو زندگی کند.

ای رام، بنده ات پیوسته به در گاهت گریه می کند تا مجنون شود، اما تو دعاها را از ته قلبش را نمی شنوی. تنها گاه گاهی چنین دیوانگی را بوجود می آوری. چرا این همیشگی نیست؟ بگذار دهن رامداس جز تو و تنها تو به هیچ چیز دیگری فکر نکند. این همان جنونی است که او آرزویش را دارد. به او رحم کن!

بگذار ذهن رامداس در بیداری، در خواب، در رویا از تو پر شود. ای رام، ای مادر، ای حافظ، به فرزند و غلامت رحم کن!

ای ای رام! مأموریت رامداس را آغاز کن - بگذار به دنیا برود، زحمت بکشد، رنج بکشد، به خاطر تو بمیرد. بگذار به خاطر قاعده عشق، سعادت و نور تو با تحقیر، آزار و اذیت، نه، حتی با مرگ روبرو شود. در آتش چنین ملالت ها و سختی هایی، رامداس روح سست و بی حالش را پاکیزه کند. اوج بدبختی اوج خوشبختی است. بگذار به سعادت واقعی و هم آرامش واقعی برسد. ای رام، فرمان را بده! بگذار فرمان اکید تو بیاید. اگر نه، این بدن فساد پذیر بی ارزش را نابود کن. بگذار هر دقیقه از وجودش در خدمت تو باشد رام.

آرامش گذشت، طوفان در پیش است. رامداس امواجی پیاپی بر خود را احساس می کند، امواج عظیمی از یک اقیانوس موج بر او می‌کوبند. ای رام، غلام خود را نگهدار، به او انرژی بده، به او نیرو بده، عقلت را به او عطا کن، و او را در قربانگاه حق - در حرم عشق - در شعله نور قربانی کن. ای همه رام، رام، رام، ای نجات، نجات، نجات! رامداس مال توست، زندگی، جسم، روح، همه و همه مال توست!

رامداس را مجنون خود کن. سریع - بدون اتلاف وقت. سریع! سریع! به او رحم کن. اوم سری رام!

برخیز، برخیز، ای ناامید امید! برخیز، برخیز، ای بدبختی سرور انگیز!
برخیز، برخیز ای نور تاریکی! برخیز، برخیز، ای رویای دوست داشتنی
زندگی ابدی! برخیز، برخیز، ای سعادت، ای عظمت - چه خوشبختی
وصف ناپذیری در گریه کردن برای توست، گریه کردن، لبخند زدن،
خندیدن، زندگی کردن، مردن برای عشق رام، فیض رام. نور رام! اوم
سری رام!

بادا صلح، صلح، صلح!

رام، رام، رام!

تو ضعیف نیستی، رامداس، تو توانا هستی. رام درخشش الهی خود را در
تو جاری کرده است. تو بذری نهایی، رام سیلی از نور را در درونت
جاری کرده است. بیدار شو، تو قوی هستی، می توانی با قدرت عشق رام
همه چیز را تسخیر کنی. غر زن، احساس ضعف نکن. از بالای تپه ها -
از بالای خانه ها - شیپور شکوه رام، عشق رام را به صدا در آور. جسور
باش، به جلو - راه پیما! در برابر طوفان شجاع باش. سرنوشت بنده
توست. او زیر پایتان است. وقتی رام متحد شماست از چه می ترسی؟
محدودیت های کوتاه بینانه را کنار بگذار. برخیز و اوج بگیر و تمام کره
زمین را در آغوش عشق بگیر. محل سکونت شما کل جهان است که
بدن شماست. شما در آن به عنوان عشق زندگی می کنید. چیزی جز
عشق وجود ندارد، عشق برتر است. هر برگ، هر علفی، هر ذره غباری،
هر ذره کوچک زندگی، عشق تو را با صدای بلند می خواند، ای رام.

هر پرتو ماه، هر پرتو خورشید، هر چشمک ستارگان، عشق تو را ساطع می کند، ای رام. هر اشک، هر لبخند، هر موج، هر زمزمه شیرین سرور آبستن عشق توست، ای رام!

ای رامداس، به اوج ترک دنیا برس و بر تاج آن بنشین و ماهیت فانی و گذرای آنچه در اطرافت است را ببین. همه جا تولد، رشد، مرگ را می بینی. همه و همه در نهایت در امتداد یک جاده به سمت نابودی می روند. چه حالت ناامیدی وحشتناکی را آدمی در این گورستان وسیع سوزاندن تجربه می کند - این قبرستان وسیع که همه اشیاء در نهایت به خاک و خاکستر تبدیل می شوند. اگر آن تأثیر شیرین و ابدی - آن شهد الهی به نام عشق - وجود نداشت، چه چیزی ارزش داشت. آن شهد الهی که در میان اشکال ناپایداری که این دنیای وحشی، متنوع و بزرگ را می سازند، در جریان است. عشق سرور است، عشق خداست، عشق رام است.

ای رام! رامداس را از عشق شهد مانند خود پر کن، پر کن، پر کن. اجازه نده هیچ فکر بدی از ذهن او عبور کند. کاری کن تا او با نور عشق به همه نگاه کند.

ای رام! این تو هستی که بر غم و اندوه در دنیا گریه می کنی. این تو هستی که در شادی دنیا لبخند میزنی. اگر چه تو بالاتر از هر شادی و بالاتر از هر غم هستی.

رام! تو یک عشق ابدی هستی. رامداس همیشه سر تعظیم در مقابلهت فرود آورده تا لبخندهای لطیف تو را ببیند، اما آنها از چنگ او فرار می کنند.

عشق نور دلپذیرش را می تاباند. رامداس لب هایش را باز می کند تا از آن بنوشد، اما نور از بین می رود.

رامداس در نهایت این لبخندها را شکار می کند - این همه جلوه های درخشانی که بر چهره او می تابد، چیزی نیست.

رامداس سرانجام نور عشق را می نوشد و آرام بر دریای صلح و صفا شناور می شود.

ای عشق، ای رام، همه چیز را در تابش ملایم درخشندگیت بپوشان. ای عشق، بگذار همه ارتعاشات موزون و واقعی باشند. بگذار شیرینی وصف ناپذیر سعادت در همه جا حکومت کند.

ای رام، رامداس را از خود بی خود کن. بگذار از چیز دیگری جز تو صحبت نکند. بگذار جز تو به هیچ چیز دیگری فکر نکند. تو خیلی مهربانی، تو خیلی دوست داشتی. ای عشق، ای رحمت - رامداس را کاملاً از آن خود کن!

هر چه ای رام می کنی، به بهترین شکل انجام می دهی: رامداس کاملاً متعلق به توست. او هر طور که تو اراده کنی راه می رود، حرف می زند، فکر و عمل می کند. او نباید برای چیزی متاسف و پشیمان شود. او همیشه در تو ساکن است. او می تواند تو را ای رام، همه جا ببیند. تو صرفاً شکل این جهان را به خود گرفته ای - این گروه وسیع، زیبا و متنوع از جهان ها. شگفتا، این چه نمایش عظیمی است از تو! چه جلوه والایی است از تو! ورقه های عظیم آب - اقیانوس های قدرتمندی که در نور خورشید مانند نقره مذاب می درخشند - که در آغوش خود انواع جانوران خلق شده یشان را در بر گرفته اند - ای خود هنر. ای آسمان وسیع، چه بنای باشکوهی هستی تو! گنبد آبی بی حد و حصری که اینجا و آنجا با ابرهای سفید تزیین شده ای و موجودات بی شماری را در

آغوش قدرتمندت نگه می‌داری. ای زمین چگونه دور نادیده‌ات بیهوده می‌کوشد تا مرزهای آسمانی را که به نظر می‌رسد تو را در بر گرفته بسنجد! چه صحنه وصف ناپذیری را در برابر نگاه شگفت انگیز خورشید و ماه و ستارگانی عرضه می‌کنی. دره‌های تو مملو از سبزی هاست - آب درخشان از همه آنها جاری است. کوه‌های بلند تو در آسمان قد علم کرده‌اند- آن نگهبانان غول پیکر صلح تو. جنگل‌های گسترده، سبز و زرد، جامه زیبای تو را ساخته‌اند، که در چین‌های عاشقانه آن، زندگی‌های گوناگون را به وجود آورده‌ای.

چه کسی این نمایش زیبا را به وجود آورد؟ اینها همه کار رام است - کار عشق است - رام خودش را با تمام عظمت عشقش متجلی کرد.

ای رامداس، تو هیچی در دنیا نداری که اسمش را مال خودت بگذاری. همه متعلق به رام هستند، از جمله خودت. رام همه کارها را به بهترین شکل انجام می‌دهد. رام فاعل است. رامداس، همیشه هم‌نوا با او زندگی کن. ای رام، دعای این بنده ات را مستجاب کن. تو بخاطر بنده ات اینجا هستی. او تو را می‌خواهد و هیچ چیز دیگر نمی‌خواهد. ای رام، ذهن رامداس را پاک کن. اجازه نده هیچ فکر شیطانی وارد آنجا نشود.

زندگینامه سوامی رامداس

ای رام تو همه جا هستی

ای رامداس تو هیچ جا نیستی

ای رام، اراده تو برترین است.

ای رامداس، تو اراده ای نداری.

ای رام، تو تنها واقعیستی،

ای رامداس، تو وجودی نداری.

ای رام - ای عشق بی نهایت، بگذار رامداس خودش را در تو گم کند.

ای رام، عشق تو همه جا را فرا گرفته است. نور تو در همه جا می

درخشد. برکت تو همه چیز را جذب می کند. رام، تو نور، عشق و

سعادت هستی. رامداس، تو در این نور، در این عشق، در این سعادت

زندگی می کنی. رامداس، تو وجود جداگانه ای نداری. تو آزاد هستی

- آزاد همچون عشق، آزاد همچون نور، آزاد همچون سعادت و سرور

بی حد و حصر. همه را دوست بدار، همه را روشن کن، این سرور و

سعادت را با همه به اشتراک بگذار. تو همه و همه خودت هستی. تو و

همه، رام هستی، آن رام باشکوه را می سازی. رام یکی است. رام به

شکل متکثر خود را ظاهر کرد. یک و یگانه واقعی است. تکثر، وهم

است. یک - همه جا یکی، و آن رام است. رامداس، اراده تو اراده رام

است. فقط به خاطر رام زندگی کن. رام تو را مجنون کرده، مجنون خود کرده است. خوشا به حال تو، رامداس. جنون عشق رام برای همه چیز را معنا می کند، بدن خاطر است که همه چیز برای همه برای معنا می یابد. در این جنون نه دردی، نه سرگشتگی، نه جهل، نه ضعف، نه اندوه، نه نفرت و نه بدی وجود ندارد. این صرفاً از عشق، نور، سعادت، قدرت، نیرو، خرد و هر نوع خیری شکل یافته است.

رامداس، هر حمد و سپاسی، هر افتخار و عزتی، هر احترام و تکریمی برای رام است، زیرا گفتار شما، عمل شما، فکر شما همه به نام رام است - به خاطر رام - به تحریک رام - عمل توسط رام - فکر توسط رام - گوش سپردن توسط رام. همه در رام، توسط رام، از طریق رام، در رام، در مورد رام، برای رام. همه رام، رام، هیچ چیزی جز رام! اوم سری رام! اوم، اوم، اوم! رام، رام، این جنون رام است. این یک جنون بزرگ است - سعادتمند، نورانی، دوست داشتنی، غم انگیز. هیچ فکری غیر رام. هیچ کاری جز رام، هیچ صحبتی جز رام. صحبت از رام، کار از رام، فکر در مورد رام، سکوت در رام، خواب در رام، رویا در رام. رام در همه چیز است. همه چیز در رام است. رام همه چیز است. همه چیز رام است. اوم سری رام!

رام فرم است، رام فرم گرفته است. رام با فرم است. رام بدون فرم است. رام موجود است. رام ناموجود است. رام ظاهر می شود، رام ناپدید می شود. رام می داند - رام قابل ادراک نیست. عشق و نفرت در رام است. روشنائی و تاریکی در رام است. سعادت و درد در رام است. عقل و جنون در رام است. قوت و ضعف در رام است، با اینحال رام فراتر از همه اینهاست، عاری از عشق و نفرت، نور و تاریکی، سعادت و درد، خرد و جنون، قدرت و ضعف. اوم، اوم، اوم! رام، رام، اوم! بادا صلح، صلح، صلح! ای رام، تو نقطه ای هستی که عشق و نفرت به هم می رسند، نور و تاریکی به هم می رسند، سعادت و درد به هم می رسند، خرد و جنون به هم می رسند، قوت و ضعف به هم می رسند. اوم سری رام - تو آرامش، سکون - تغییر ناپذیر، تزلزل ناپذیر، ابدی، بی نهایت - توانا، غیرقابل تصور، غیرقابل درکی. اوم، اوم، اوم!

دو نردبان وجود دارد - عشق و نفرت - که از تو بیرون می زند. ای رام برای رسیدن به تو، بایستی از نردبان عشق بالا رفت. برای ترک تو، یعنی پایین آمدن - از نردبان نفرت استفاده می شود. عشق منجر به وحدت می شود. نفرت باعث کثرت می شود. وحدت، شادی و سرور است. تنوع ملالت است. بنابراین، ای رامداس، مسیر صعودی عشق را انتخاب کن که تو را به آرامش نهایی - جاودان و سعادتمند - که همان رام است می برد. وقتی رام را ترک می کنی، نفرت شما را به جایی می برد که در درد، ترس و مرگ فرو می روید. اوم سری رام!

رامداس مغرور نباش در نظر داشته باش که هیچ کس در دنیا از تو پایین تر نیست. همه سزاوار این هستند که با آنها با احترام و محبت رفتار شود.

بگذار ذهنت - ای رامداس - همیشه یاد رام را بچرخاند و به وقتش ذهنت جامه پاکي را بر تن می کند.

ای رام، رامداس بنده توست، بنده کامل توست. او به تو التماس می کند که به شدت مراقب هر کاری که انجام می دهد، هر کلمه ای که از لبانش می افتد و هر فکری که به ذهنش خطور می کند، باش. ای رام، ببین که غلام تو هیچ چیز ناشایست یا غیر قابل قبول تو را انجام ندهد، سخنی به زبان نیاورد یا به آن فکر نکند. بگذار اعمال رامداس همیشه درست و خوب باشد. گفتارش همیشه عاقلانه و ملایم باشد. بگذار افکارش همیشه مقدس و پاک باشد. لب کلام، بگذار اعمال، سخنان و افکار رامداس مستقیماً از مراقبه بر تو سرچشمه بگیرد. اوم سری رام!

ای رام، تو چه باشکوهی. رامداس سر خود را به پای مقدس تو می گذارد. عنایتی کن و نور کاملت را بر بنده ات بریز. او را کاملاً مال خودت کن. رامداس جز تو پناهی ندارد - هیچ پدر و مادری جز تو

نیست - جز تو راهنمایی نیست - هیچ سروری جز تو نیست - آرمانی بالاتر از تو نیست. ای رام به او رحم کن، رحم کن. مهمتر از همه، ای رام، مراقب باش تا تو را فراموش نکنم. فراموش کردن تو برای این بنده ات به معنای تباهی مطلق است. رامداس تاب این فکر را ندارد. ای رام، رامداس به تو اعتماد کامل دارد. او می داند که آنچه رامداس التماس می کند، تو فوراً عطا می کنی. بگذار همیشه در این بنده ات در تو زندگی کند، تنها در تو. اوم سری رام!

ای رام، فرزندت را نجات بده، غلامت را نجات بده. بگذار هر تار وجودش با موسیقی جنون تو به وجد بیاید. هر قطره خونی در رگهایش از شدت جنون تو به حرکت در آید. استخوانهای او بخاطر اثر ضربات مکرر جنون عشق تو در مستهلک و فرسوده شوند. تمام بدنش مرتعش می شود، به لرزه می آید و می لرزد، می لرزد و می لرزد و بهمنی از جنون عشق تو بر او فرو می ریزد. اوم سری رام!

برخیز، برخیز، ای رامداس - بالاتر از همه پرواز کن، در آسمانها اوج بگیر، در سیل نوری فرود آمده از آن خورشید با شکوه غرق شو. اجازه ده این هوای ناب و خالص متعال تو را در بگیرد. بگذار فضا شما را ببلعد. آنگاه کجایی ای رامداس؟ رامداس هیچ جا نیست. رامداس اکنون

یک جنون صرف است، یک هیچ روح انگیز. حقیقت - حقیقت بزرگ،
رام، تو را بلعیده است - و تو دیگر، دیگر، دیگر نیستی! اوم سری رام!

ای رامداس با سبزی پرگها یکی شو. در شکوه نور جذب شو. با مه های
تپه ها در هم آمیز. نفس باد باش - آبی آسمان - رنگهای طلایی سحر -
سکون شب. اوم سری رام!

ای رام تو مهربانی، تو عشقی، تو حقیقت بزرگی، بگذار رامداس سریع به
تو پیوندد. مبادا چنین پیوستگی را از دست بدهد. بگذار همیشه به تو
محکم چسبیده باشد. بگذار همیشه با تو زندگی کند - در تو. از تو جدا
نشود. بگذار همیشه در آغوش تو بماند. ای رام، غلامت را همیشه در
آغوش بغل کن و هرگز او را رها نکن. او را بی باک، جسور و استوار
قرار ده - در عهدش استوار - در ایمانش به تو راسخ. بگذار تماس با دنیا
بر او تأثیر نگذارد. رامداس همیشه یادت باشه تو در دنیا در همراهی رام
تنها هستی.

رامداس، با وجود لطف بی حد و حصر رام بر تو، تو همچنان ضعیف
هستی. رامداس هنوز کوچک و ناچیز - پر از نقص - پر از عیب هستی.

گریه کن، گریه کن؛ گریه کن، گریه کن ای رامداس، گریه کن و گریه کن. ای رام تمام منیت هایش را بردار.

ای رام، شعله‌ای عظیم - سیل عظیمی از آتش - برپا کن و همه بدی‌هایی را که در رامداس است، در شعله‌های سوزاننده آن بسوزان. آتش روشن می‌شود، شعله‌ها بلند می‌شوند - زبان‌های سرخ شعله - تکان می‌خورد و می‌رقصد. اکنون - به دستور رام - ای رامداس، اول، منیت (آهانکار)، سپس شهوت (کاما)، خشم (کرودا)، حرص (لوبا)، جهل (موها)، غرور (مادا)، بخل (ماتساریا)^{۱۵۴} را پشت سر هم بیانداز. درست است، آنها هم اکنون همه هستند. شعله‌ها را بیافروز ای رام. همه بدی‌ها می‌سوزند، می‌سوزند، می‌سوزند. حالا همه آنها همچون دود به هوا می‌روند و ناپدید می‌شوند. حالا همه آنها خاکستر می‌شوند. شکوه و جلال بر تو باد ای رام! اکنون آتش متوقف می‌شود و سپس آرامشی حاکم می‌شود - سکون آرامش بهشتی، پر از افسون عشق و آرامش، پر از شیرینی رام.

¹⁵⁴ - The Mada or Ahankar, the false ego

Lust or desire for sensual pleasure - काम - Kama

Anger - क्रोध - Krodha

Greed - लोभ - Lobha

Delusion or infatuation - मोह - Moha

Arrogance or pride - मद - Mada

Miserliness or stinginess - मात्सर्य - Matsarya

آزادی، آزادی، ای آزادی، موکنتی^{۱۵۵} (رهایی و رستگاری) نام توست.
اوم سری رام!

ای رام، بنده ات کاملاً تحت حمایت توست. تو تنها پناه او هستی او برای همه چیز به تو نگاه می کند. نام شیرین تو همیشه در افکار او باشد. ای رام، ذهن رامداس را پاک کن - آن را از هر گونه افکار بد و ناشایست پاک کن. ای رام، رامداس مال توست. به خاطر داشته باش، رامداس، تو فقط برای رام زندگی می کنی. شما برای هیچ چیز یا برای هیچ کس دیگری زندگی نمی کنی. رام غایت و هدف وجود توست. زندگیت با رام گره خورده است. ای رام، ایمان رامداس به خود را همیشه تزلزل ناپذیر، همیشه استوار، دائمی قرار ده. بگذار تمام افکار، اعمال و سخنان رامداس مستقیماً از تو - به دستور تو - به نام تو و فقط به خاطر تو باشد. بگذار شخصیت رامداس در تو یکی شود. او را سرای خود قرار ده - یا در او منزل گیر، یکی در دیگری همیشه در هم آمیخته. بگذار یک لحظه جدایی نباشد - برای همیشه و برای همیشه در هم آمیخته، جوش داده شده با هم. ای رام تو توانا چنانکه هستی، عشق چنان که هستی، نور چنان که هستی، سعادت چنانکه هستی، حقیقت بزرگ و یگانه آنچنان که هستی، غلام تو به پیشگاهت دعا می کند، به تو التماس می کند، استدعا می کند، می نالد، گریه می کند. بر پیشگاهت سجده میکند - ای

رام بر غلامت رحم کن و او را از آن خود کن. رام، برکت بده، بر غلامت برکت بده. برکت دادن به بنده خود، برکت دادن به دنیاست. دوست داشتن بنده ات، دوست داشتن دنیاست. ای رام، ای عشق بیکران، به وجود رامداس وارد شو و در آنجا زندگی کن و نور، عشق و سعادت خود را گسترش ده. ام سری رام.

ای رام، طلوعی است - طلوعی درخشان در دل رامداس. در آن سیل نور وجود دارد - جرقه ای از عشق - ریزشی از سعادت. خلوص در جایی که رام است ساکن است. او وارد می شود، همه بدی ها فرار می کنند. خورشید طلوع می کند، تمام تاریکی ها ناپدید می شوند. ای رام، تو چقدر با شکوهی! لحظه ای که از تو درخواست می شود، گوش می دهی و اعطا می کنی. ای مادر، تو چقدر مهربانی چه زیباست عشق تو، چه لطیف، چه نرم، چه بخشنده، چه صادق، چه آرام، چه دلپذیر، چه خوب، چقدر ماندگار! ای رام، آنچه متعلق به توست، مال توست، بنده توست - مال تو - آنچه متعلق به توست، این فرزند تو برای همیشه، تا ابد، تا ابد مال توست. اوم، اوم، اوم سری رام!

اندیشه هر چه بالاتر می رود تا جایی که در نامفهوم گم می شود. فکر عمیق تر و عمیق تر می شود تا جایی که در غیرقابل درک گم می شود. افکار گسترده تر و گسترده تر شده تا جایی که در غیرقابل کشف گم

می شوند. فکر باریک و باریک تر می شود تا جایی که در غیرقابل تصور و تفکر گم شود. اوم سری رام!

عشق قلب را بزرگ می کند و نفرت آن را منقبض می کند. هیچ چیز شیرین تر از عشق نیست. هیچ چیز تلخ تر از نفرت نیست. عشق طبیعی است. نفرت غیر طبیعی است. عشق می سازد و نفرت نابود می کند. عشق منظره ای جذاب و دلپذیر است. نفرت بیابانی خشک و بی نشاط است. عشق هماهنگی است. نفرت هرج و مرج است. عشق نور است. نفرت تاریکی است. عشق سعادت است. نفرت بدبختی است. عشق زندگی است. نفرت مرگ است. عشق پاکی است. نفرت ناپاکی است. عشق ترکیب می شود. نفرت از هم جدا می کند؛ عشق زیبایی است. نفرت زشتی است. عشق یعنی سلامتی؛ نفرت بیماری است. عشق یک موسیقی شیرین است. نفرت صدایی ناسازگار است. عشق حکمت است. نفرت جهل است. عشق فعالیت است. نفرت کسالت است. عشق بهشت است. نفرت جهنم است. عشق خداست. نفرت توهم است. اوم سری رام!

ای انسان،

شیرینی کجاست - در توست.

تلخی کجاست - در توست.

زندگینامه سوامی رامداس

خوشبختی کجاست - در توست.

بدبختی کجاست - در توست.

نور کجاست - در توست.

تاریکی کجاست - در توست.

عشق کجاست - در توست.

نفرت کجاست - در توست.

گرما کجاست - در توست.

سرما کجا است - در توست.

خوبی کجاست - در توست.

شر کجاست - در توست.

حقیقت کجاست - در توست.

دروغ کجاست - در توست.

خرد کجاست - در توست.

جهل کجاست - در توست.

بهشت کجاست - در توست.

جهنم کجاست - در توست.

زندگینامه سوامی رامداس

خدا کجاست - در توست.

توهم کجاست - در توست. اوم سری رام!

رام مخزن از شهد است که از نور، عشق و سعادت تشکیل شده است.
ای رامداس، در این چاه بهشتی^{۱۵۶} فرو برو - غرق شو، شنا کن، برقص؛
نه! خودت را در آن غرق کن. اوم سری رام!

رام مخزن از عطر است که از نور، عشق و سعادت تشکیل شده است. ای
رامداس، به این موج عطر پیوند. شیرجه برو، بازی کن، جست و خیز
کن - نه، خودت را در آن گم کن. اوم سری رام!

رام رنگین کمانی از رنگ هاست که از نور، عشق و سعادت تشکیل شده
است. ای رامداس، به این بهشت پر رنگ بنگر. به آن پیوند، در آن غوطه
ور شو، در هم آمیز - نه!، خود را با آن یکی احساس کن. اوم سریرام!

رام، موسیقی از آهنگ های پر از نور، عشق و سعادت است. ای
رامداس، از این چشمه هیجان بنوش. چرخ بخور، تکان بخور، در آن
بیدار شو — نه!، در مستی آن بمیر. اوم سری رام!

اشعار

اوم سری رام

عشق به نرمی سرش را گذاشت،

نور به سرعت در اطراف رقصید،

سرور ندای سعادت سر داد،

صلح و صفا به برکت همه آنها فرا رسید.

عشق به آرامی چشمانش را باز کرد،

نور به آرامی این هوادار را تکان داد،

سرور خیز برداشت و پرواز کرد و جاری شد،

صلح بر همه آنها لبخند زد.

عشق شیرین ترین آهنگش را خواند

زندگینامه سوامی رامداس

نور پرتوهای جذابش را همنوا کرد،

سرور می خندد و زنگ می زند و بازی می کند.

صلح بر همه آنها لبخند می زند.

رام - عشق دلسوز،

رام - نور درخشان،

رام - آن متعال سعادتمند،

رام - آن صلح بر همه.

تنها پناهگاه

ای رام به تو پناه میبرم

تو عشق من، زندگی من، رهبر من،

من در تو هستم، تو در من هستی،

تو واقعاً پدر، مادر من هستی.

تو آن زندگی هستی که همه را فرا گرفته است.

همه چیز و زندگی در تو ساکن است،

تو زندگی بزرگ و کوچک هستی،

دوست و برادرم در تو قرار دارند.

پاهای نیلوفرگون آبی تو فکر همیشگی من،

نور الهی تو تنها رویای من

خدمت به تو قطعه محبوب و خوشایند من،

زندگینامه سوامی رامداس

تو ثروت، نام و شهرت من هستی.

ای رام چقدر این نام جذاب است

ای لب، رام رام را به زبان بیاور

ای ذهن، بر رام رام مدیتیشن کن،

خود را در او فراموش کن - در او.

رام

ای رام، من تجلی تو را از هر طرف می بینم؛

در همه جهانیان نور تو را

و شکوه ماندگارت را می بینم.

ای رام، تو خورشیدی

که در اوج می درخشد؛

تو ماه هستی

و ستاره هایی که آسمان را می پوشانند.

ای رام، تو زندگی و حیات هستی

که تمام فضا را پر می کند،

و جهان چرخان را

زندگینامه سوامی رامداس

در دورانش تنظیم می کند.

ای رام، من در تپه ها،

در آبهای وسیعی که جریان دارد

و بالا پایین می روند و می درخشند،

صورت الهی تو را می بینم.

ای رام، من نور تو را

در جنگل های وحشی،

در درختان و گیاهان و تازگی سرسبز طبیعت می بینم.

ای رام، تمام زندگی منعکس کننده نور خدایی توست

تو در کل -عشق، سعادت و قدرت- هستی.

-اوم-

نامه ها

به: گورودف (به استاد عزیزم)

اوم سری رام جی رام جی جی رام

استاد عزیزم، هزار سلام بر پاهای مقدست. محبت سری رام نسبت به من به حدی بوده است که پس از رهایی از مشقات چرخه مادی زندگی، مرا کاملاً تحت هدایت و حمایت الهی خود قرار داده است. ای رام، تو تنها پناه منی؛ تو با من مانند فرزند درمانده خودت رفتار می کنی و همیشه مراقبت من هستی. جلال بر تو ای رام! مهربانی و محبت بی نهایت است. از بر زبان آوردن نام شیرین تو، که شیرین تر از شهد است، خسته نمی شوم. قلب من پر از سرور و شادی است که سری رام به من می دهد و باید از او و عشقش صحبت کنم، به چه کسی؟ ای رام، به چه کسی؟ به تو، برادرم، به گوروی بزرگم. سری رام تمام شگفتی های مایا را به من نشان می دهد. سری رام مرا به زیارت تمام زیارتگاه های مقدس از جنوب هند تا منتهی الیه شمال برد. او گامهای بنده حقیر خود را بر فراز هیمالیا هدایت کرد. هر ذره هوای آنجا حضور الهی سری رام را تنفس می کند. زنجیره ای بی پایان از کوههای پوشیده از جنگلهای انبوه، شاهد ابدی عظمت رام هستند. گنگا مقدس که از این تپه ها جاری است - به میلیون ها نفر زندگی و رزق می دهد - آنها شکوه رام را می سرایند. در واقع بینایی من مملو از صحنه ها و مناظر مسحور کننده بود - که مرا

مسحور می کردند. ای رام، تو بزرگی! ۴۰۰ مایل بر فراز کوهها راه رفتی و هیچگاه احساس خستگی نکردم، زیرا سری رام با من مهربان بود. او به من قدرت و آرامش داد. در برخی مکانها، صعودها به قدری شیبدار و مسیر آنقدر ناهموار و باریک بود که یک لغزش خفیف، آدمی را با سر به زیر در آغوش گنگا - صدها فوت پایین تر - می انداخت. وقتی سری رام راهنمای من بود، چه ترسی داشتم؟ او مرا بالا و بالا برد و من بی باکانه با شادی کامل به راه افتادم و نام شیرین او را خواندم. کدارنات اولین جایی بود که سری رام باعث شد من از آن بازدید کنم - حدود ۱۶۰ مایلی هاریدوار است. مسیر کدارنات واقعا خطرناک است. بسیاری از زائران از صخره‌ها به پایین سر خورده‌اند و در جوی‌های گنگا شسته شده‌اند. مانداکینی، شاخه ای از رود گنگ، از کدارنات شروع می شود. این مکان پوشیده از برف است و سرما در اینجا بسیار زیاد است. هنگام صعود به کدارنات، آدمی باید بر روی برف کوهپیمایی کند. آنکه مرا در مقابل سرما حفاظت می کرد؟! او بود. معبدی در اینجا بنا شده است که از هر طرف توسط صخره های مرتفع که کاملاً پوشیده از برف است احاطه شده است. من از یکی از این صخره ها بالا رفتم که هیچکس جراتش را نداشت. اول فکر کردم زیاد مرتفع نیست. من تقریباً دو ساعت خزیدم، اما هنوز به قله نرسیده بودم. آنچه در این صعود من را نگه می داشت، علف های خشن بود که از میان برف اینجا و آنجا بودند. نزدیک به ۳ ساعت طول کشید تا به بالای صخره برسم. مسافت طی شده ممکن است حدود یک مایل باشد. صعود به اندازه کافی سخت بود اما فرود

آمدن بسیار خطرناک بود. مجبور بودم هر بار ۲ یا ۳ یاردی پایین بیایم و بعد چمن را بگیرم. بعد از آن، نه آب، بلکه گلوله های سفید بزرگی از برف شروع به باریدن کرد. اوه ای رام! دوباره اینجا از من محافظت کرد - تنها تو و تو هستی. بعد از نزدیک به پنج ساعت به پایین صخره رسیدم. به سرچشمه رودخانه مندکینی رفتم که برف ها آب می شوند و به پایین می ریزند. اینجا در آب سرد حمام کردم.

ای رام، به لطف من توانستم همه این کارها را انجام دهم. سپاس و جلال متعلق به توست. من یک روز در کدارنات ماندم، سپس حدود ۴۰ مایل پایین آمدم و دوباره از زنجیره ای از تپه ها بالا رفتم، مسیر اینجا به اندازه مسیر منتهی به کدارنات بد نبود. اما من مجبور شدم در چندین نقطه روی برف قدم بزنم و مسافتی در حدود ۸۱ مایل را طی کنم (میل های فرسخ شمار در راه هستند) تا به سرچشمه رودخانه آلاکاندا، یکی دیگر از شاخه های گنگ برسم. این مکان به نام بدرینات یا بدریناریان است. اینجا هم خیلی سرد است. اینجا یک شگفتی وجود دارد. از یکی از صخره های اطراف معبد نارایان، آب داغ داغی سرازیر می شود که در مخزنی که زائران در آن غسل می کنند، جمع شده است. من هم یک روز اینجا ماندم و بعد آمدم پایین. هزاران زائر هر ساله از این تپه ها برای زیارت کدارنات و بدرینات بالا می روند. بسیاری از پیرمرد ها و پیرزنان بخاطر تلاش مفرط و سخت در این مسیر از پای در می آیند. محبت رام به من در این سفر آنقدر زیاد بود که هرگز در راه احساس گرسنگی نکردم. زائران اینجا خیلی به من لطف داشتند. آنها با یکدیگر در خدمت

به برطرف کردن نیازهای من که شامل ۲ یا ۳ خورش بدون نمک و سیب زمینی آب پز بود، رقابت می کردند. برخی به راستی خدمتگذار متواضع رام را می پرستیدند. هاردوار نقطه شروع این زیارت هیمالیا است. در حدود ۱۵ مایلی بالای تپه ها مکانی به نام ریشیکش واقع شده است، جایی که حدود صد مهاتما در آشرام های مربوطه خود، کلبه های کاهگلی در ساحل گنگ ساکن هستند. این مکان به سادگی مسحور کننده است - برای مدتی به این فکر می کردم که یک بار برای همیشه اینجا ساکن شوم، حتی بدون آنکه بیشتر مسیر خود را روی تپه ها ادامه دهم.

الان هم آرزو می کنم سری رام دوباره مرا به این مکان ببرد تا بقیه عمرم را در جمع این سانیاسی ها بگذرانم، اما نمی دانم آرزویش چیست. من ۳ روز در ریشیکش ماندم. در سرگردانی هایم بر روی تپه ها، از آشرام های آگاستیامونی، ناراد و پانداواس^{۱۵۷} دیدن کردم. ۴۰ روز طول کشید تا این زیارت را به پایان برسانم. این کوه ها توسط قبایلی که در تپه های آنجا ساکن هستند و با کشت و زرع زندگی می کنند، اشغال شده است. آنها بسیار ساده و بسیار خالص هستند و با لمس تمدن مدرن آلوده نشده اند. نام رام بر لبان همه آنهاست. آنها نژادی خوش رنگ هستند و لباس هایی از پتوهای ضخیم می پوشند. حتی خانم ها از فرش های ضخیم برای ساری استفاده می کنند. آنها گاو و گوسفند پرورش می دهند. و از پشم گوسفند لباس می بافند. شگفت انگیز است کارهای تو ای! رام. رام در

¹⁵⁷ - Ashrams of Agastyamuni, Narad and Pandavas

بازگشت از هیمالیا مرا به سمت ماتورا، زادگاه آن عشق تجسم باگوان سری کریشنا، هدایت کرد و از آنجا از گوکول، گوواردان و بریندابان دیدن کردم. حدود ۱۰ روز را در ساحل جامونا مقدس در بریندابان گذراندم. بریندابان یک مکان لذت بخش است. از ماتورا، سری رام مرا واداشت تا به رایپور و اجمر بروم (جایی که از خواجه پیر، زیارتگاه معروف محمدیان دیدن کردم و از آنجا به بالای تپه پوشکر راج بالا رفتم، ۵ روز آنجا ماندم. سپس از طرف دیگر پایین آمدم. رام مرا واداشت تا بازدید کوتاهی از دوارکا و گیرنار، داشته باشم. گیرنار جایگاه یا مقر داتاتریا^{۱۵۸} است. رام پس از بازدید از این مکان ها و پندارپور به نظر می رسد که می خواهد زندگی دوره گردیم را به پایان رسانم. در حال حاضر من در آشرام یک ماهاتما در گجرات اقامت دارم. این آشرام در جنگلی کاملاً خلوت واقع شده است که می توانم رامباجان را با کمال میل اجرا کنم. به درگاه رام دعا می کنم تا به جایی اشاره کند و مرا به جایی برد که بتوانم باقیمانده عمرم را در مراقبه او و بر زبان آوردن نام شیرین او بگذرانم.

موسیقی جذاب صوت رام مرا در تمام طول مدت حفظ و حمایت کرده است و مطمئناً تا آخر مرا از لطف و عنایتش مستفیض خواهد کرد. اما آنچه او قصد دارد از من بسازد هنوز معلوم نیست. سجده من بر پاهای مقدس استاد عزیزم، پدرمان که آن مانترای الهی رام را به من داد و همچنین بر پاهای تو. من مشتاق برکت هایتان هستم؛ باشد که سری رام

زندگینامه سوامی رامداس

همه شما را با فیض خود برکت دهد، این دعای پرشور خدمت گذار
فروتن اوست. من ممکن است، به خواست رام، قبل از رفتن به دوار کا،
حدود ۱۰ روز اینجا بمانم.

با عشق و احترام.

رامداس

در آستانه خروج سوامی رامداس از مانگالور در ۲۷-۱۲-۱۹۲۲، این نامه به سمت پی روکما بای، همسر سری سوامی رامداس در گریه‌استاشراما نوشته شد.

- Prayatna -
10. Rukmabai

Dear Sister,

you are to me only a sister in future. Duram at whose feet I have surrendered myself entirely has called me away from the past sphere of my life. I go forth a beggar in the wide world chanting the sweet name of Duram. You know I have no ambition in life except to struggle for the attainment of Duram's Grace and Love. To that aim alone I devote the rest of my life and suffer for it - suffer to any extent we may not meet again - at least as husband and wife. Walk always in the path of God and Truth and make Ramee do the same.

Don't give up the spinning wheel -
It will give you peace and happiness.
Let Ramee also work it.

Duram's blessings on you
and Ramee - He protects you both.

Yours affectionately

P. Villavilas
37.12.22

رونویس فاکس:

به: اسمت روکمبایی

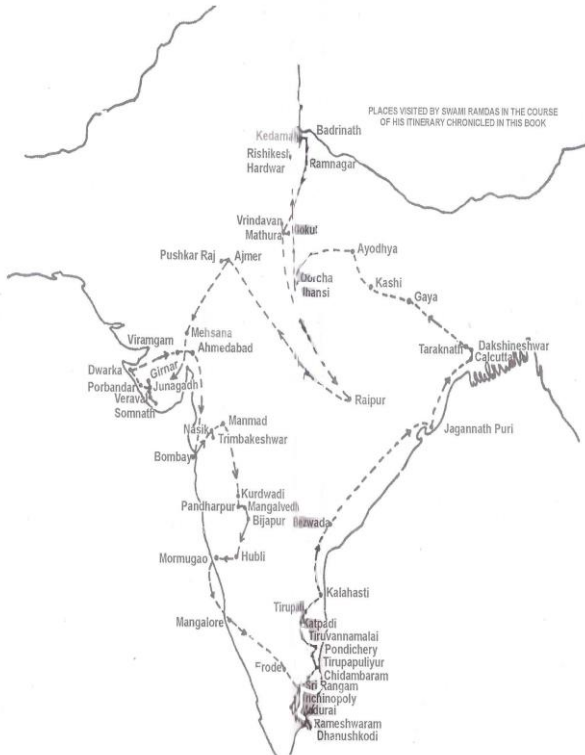
خواهر عزیز،

تو برای من در آینده فقط یک خواهر هستی؛ سری رام که به طور کامل خود را به پای او تسلیم کرده ام، مرا از روابط گذشته زندگی ام جدا کرده است. من بسان دور گردی ام که در این جهان گسترده گام برمی دارد و نام شیرین سری رام را می خواند. شما می دانید که من در این زندگی هیچ جاه طلبی ندارم و تنها آرزوی ام اینست که برای دستیابی به لطف و عشق سری رام تلاش کنم. بقیه عمرم را تنها نثار چنین هدفی کنم و برای آن رنج و مرارت کشم - به هر میزانی که باشد. ما ممکن است دیگر همدیگر را ملاقات نکنیم - یا حداقل به عنوان زن و شوهر همدیگر را نخواهیم دید. همیشه در راه خدا و حقیقت قدم بردار و رامه را هم به انجام همین کار ترغیب کن. این چرخ گردان را رها نکن که به شما آرامش و شادی می دهد و اجازه بده رامه هم همین کار را کند. برکات سری رام بر تو و رامه باد. او شما را حفاظت و حمایت خواهد کرد.

با نهایت سپاس و محبت

ویتال رائو

۱۹۲۲/۱۲/۲۷



مکان هایی که توسط سوامی رامداس در سفر زیارتی خود از آنها بازدید کرد.



Swami Ramdas

IN QUEST OF GOD

